حکیم عمر خیام

که در سال ۴۲۷ هجری قمری مطابق ۳۹۵ هجری
خورشیدی مساوی ۱۰۱۶ میلادی متولد و در سال ۵۱۷ هجری
قمری مطابق ۵۰۲ هجری خورشیدی مساوی ۱۱۲۳ میلادی
وفات یافته.

OMAR KHAYAM

THE SAGE

Born in 1016 (407 Hegira – 395), Dien in Nishabur in 1123 (517 Hegira – 502)

رباعیات مصوّر

حکیم عمر خیام

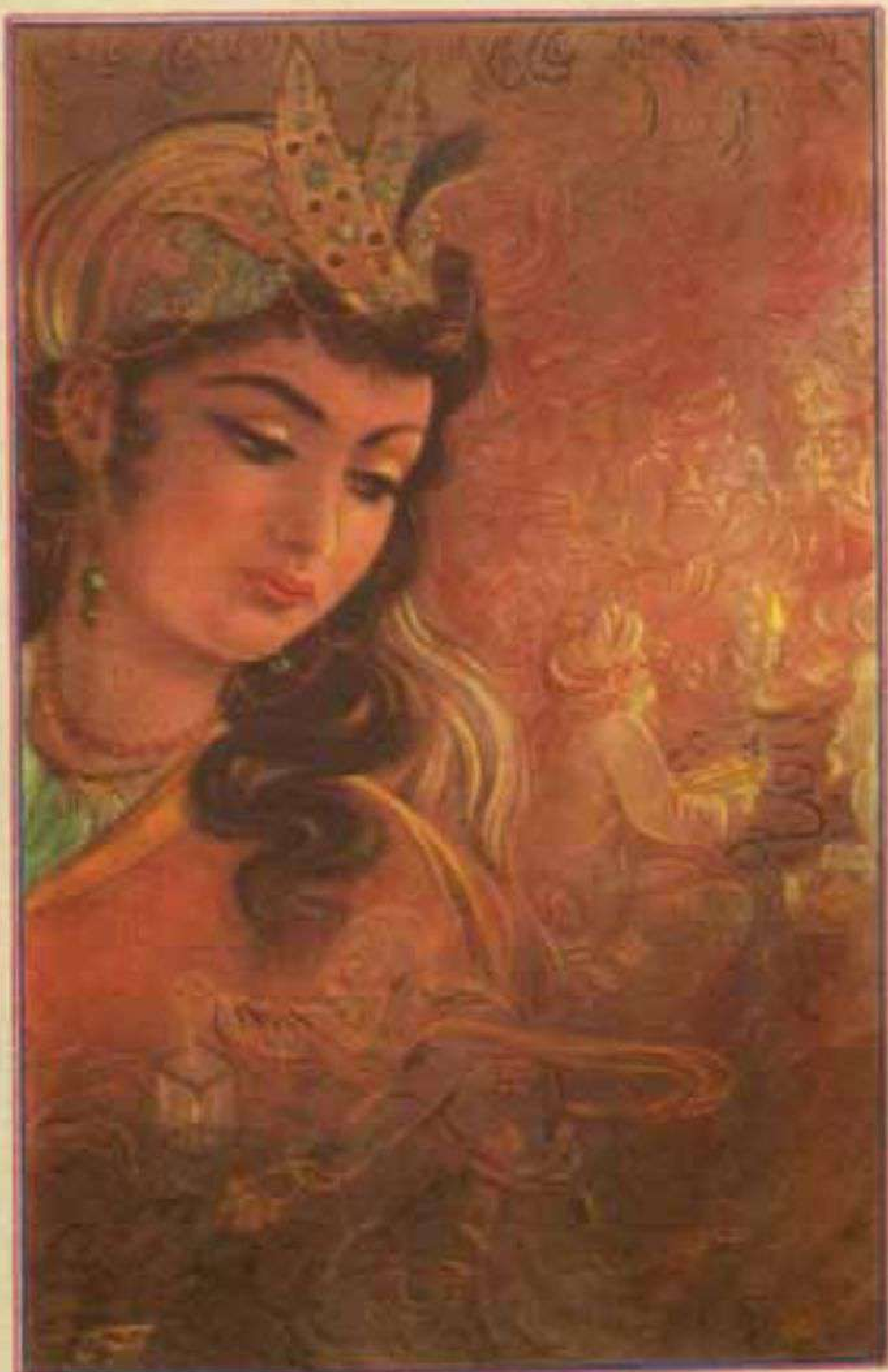
نیشابوری





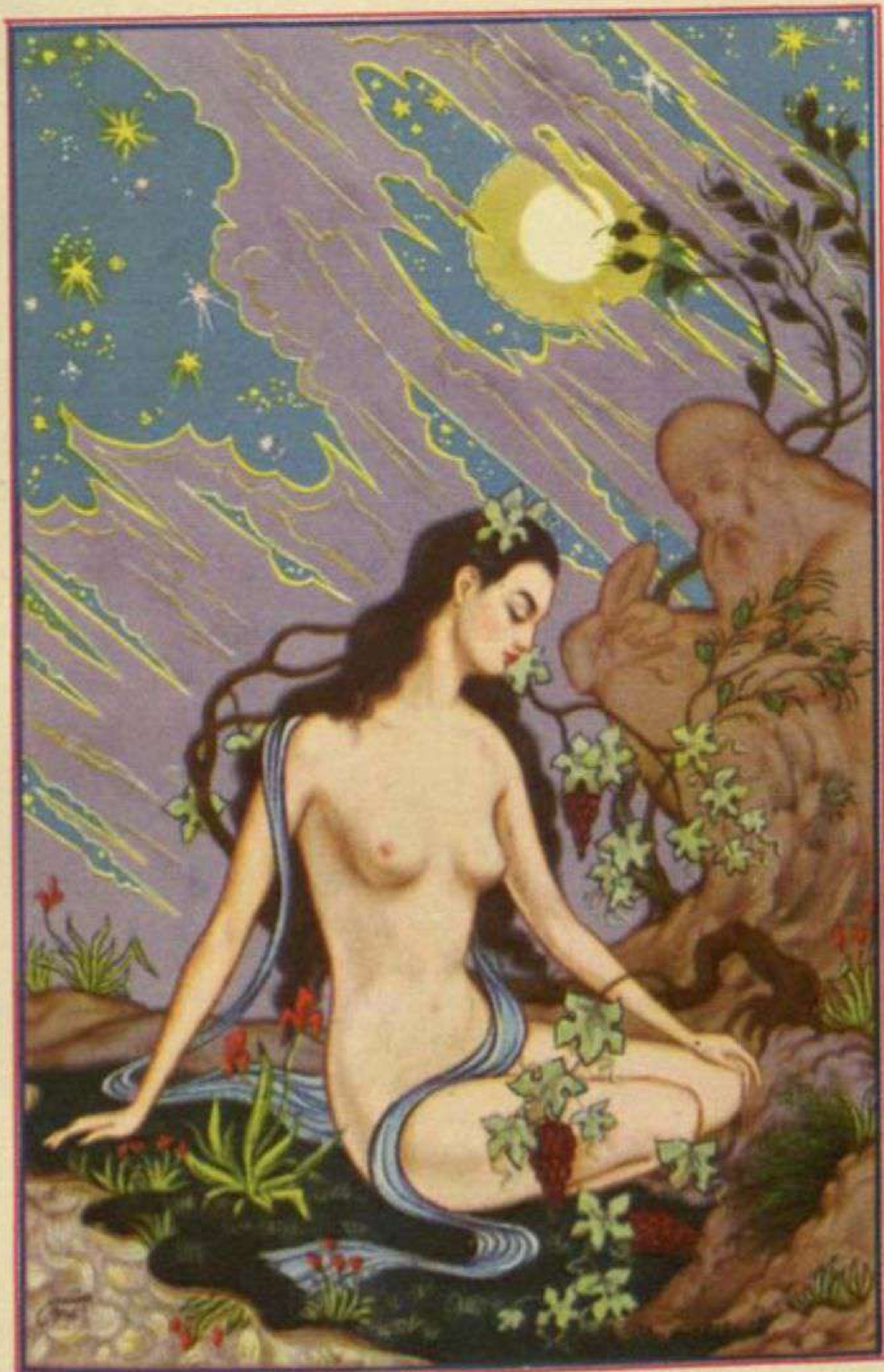
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز　　　　از روی حقیقتی نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بر نطع وجود　　　　رفتیم بصندوق عدم یک یک باز



آنانکه محیط فضل و آداب شدند　　در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانه‌ئی و در خواب شدند



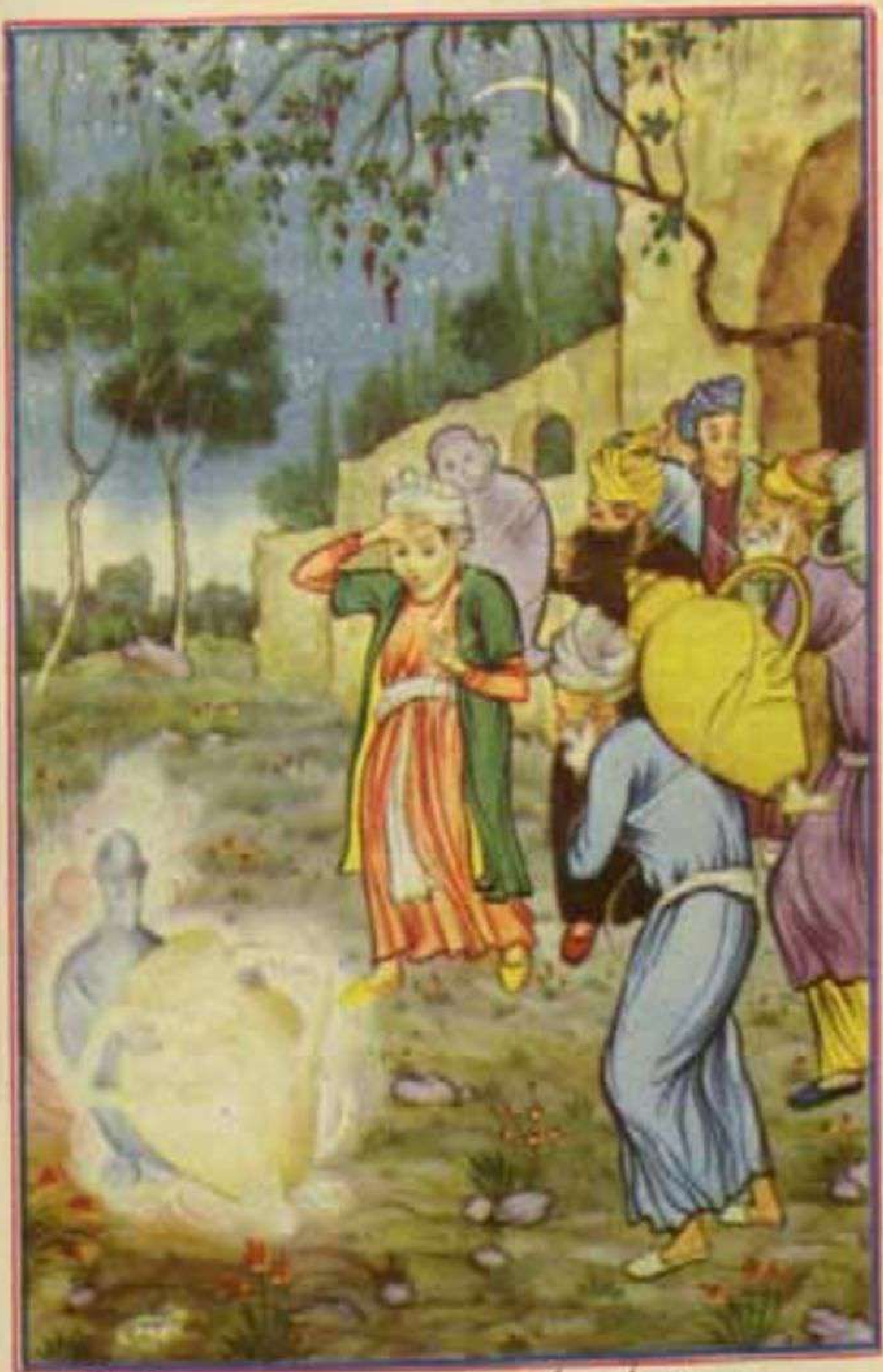
زین پیش نشان بودنیها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است

اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است



در کارگه کوزه گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

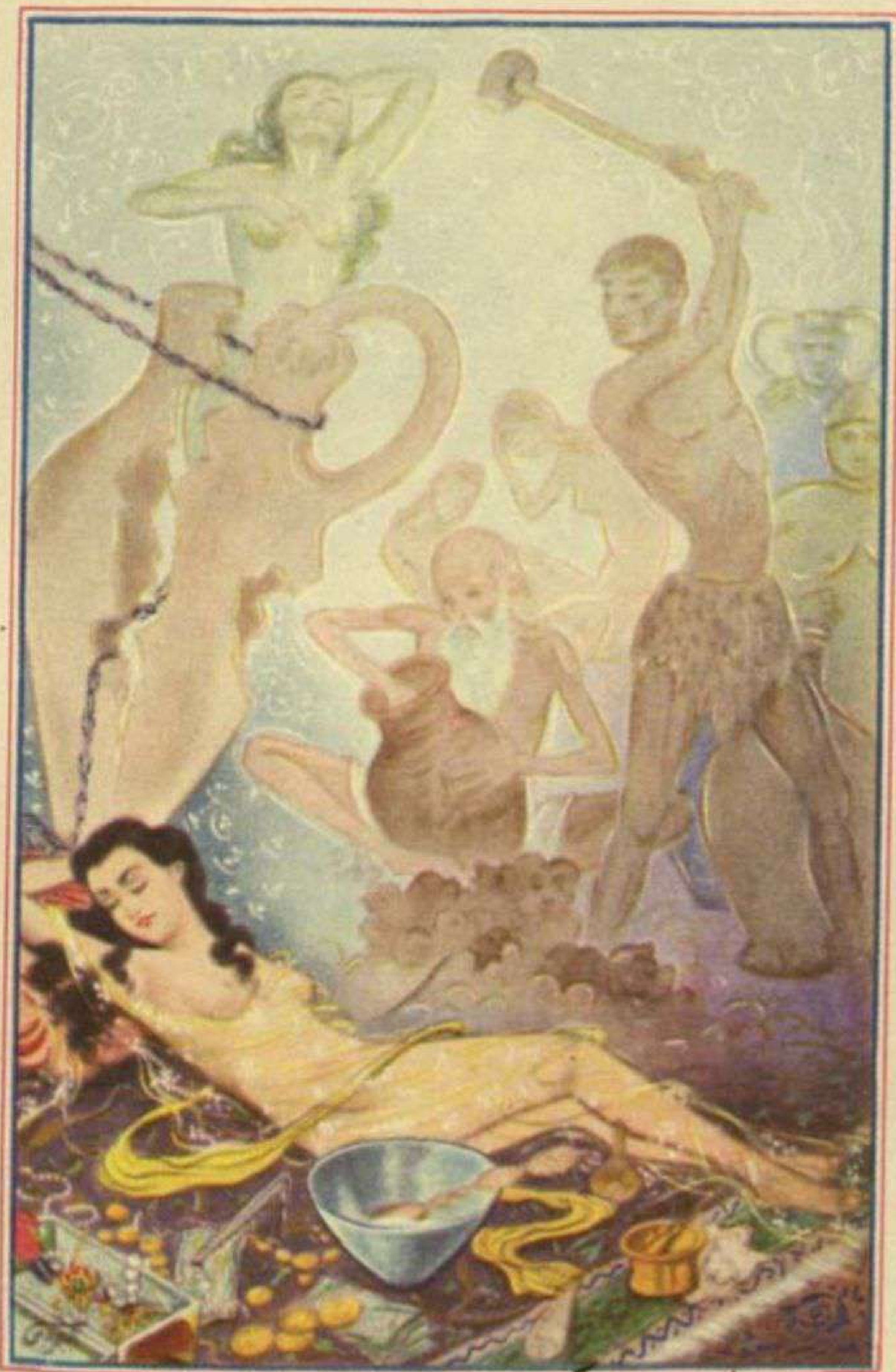


ماه رمضان برفت و شوال آمد   هنگام نشاط و عیش و قوال آمد

آمد گه آنکه خیکها اندر دوش   گویند که پشت پشت حمال آمد



گویند بحشر جستجو خواهد بود ‌‌ وآن یار عزیز تندخو خواهد بود
از نیکی محض جز نکوئی ناید ‌‌ خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود



دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه افگندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست



با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم راز و نیاز

ای اول و ای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز



ترکیب پیاله که درهم پیوست　　　بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای نازنین از سر دست　　　بر مهر که پیوست و بکین که شکست



من ظاهر نیستی و هستی دانم   من باطن هر فراز و پستی دانم

با اینهمه از دانش خود شرمم باد   گر مرتبه ورای مستی دانم



چون جود ازل بود مرا انشا کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد

وانگاه قراضه ریزه عشق مرا — مفتاح در خزائن معنی کرد



افسوس که نامه جوانی طی شد — وآن تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد ندانم که کی آمد کی شد



ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو

کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

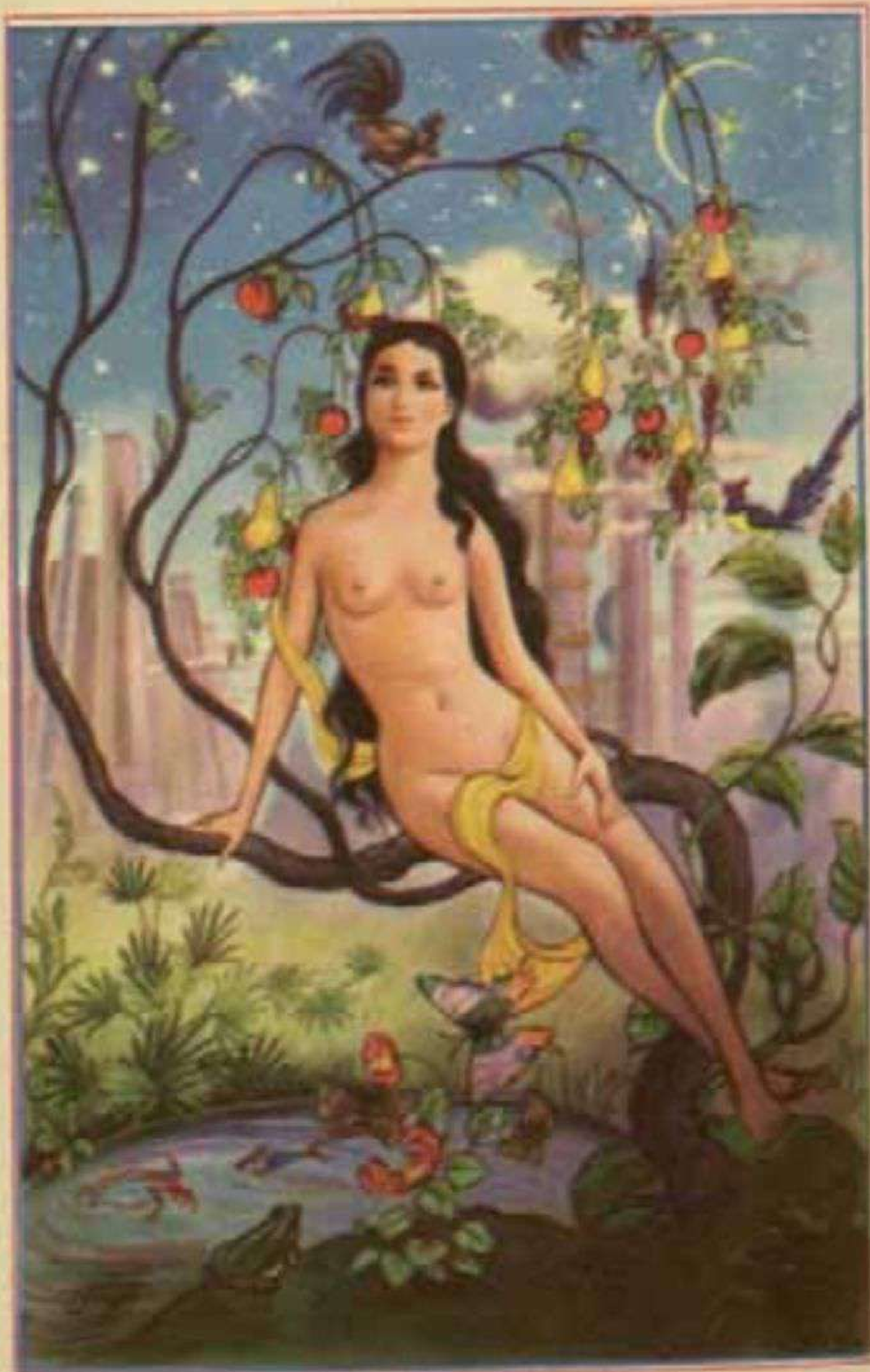


نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

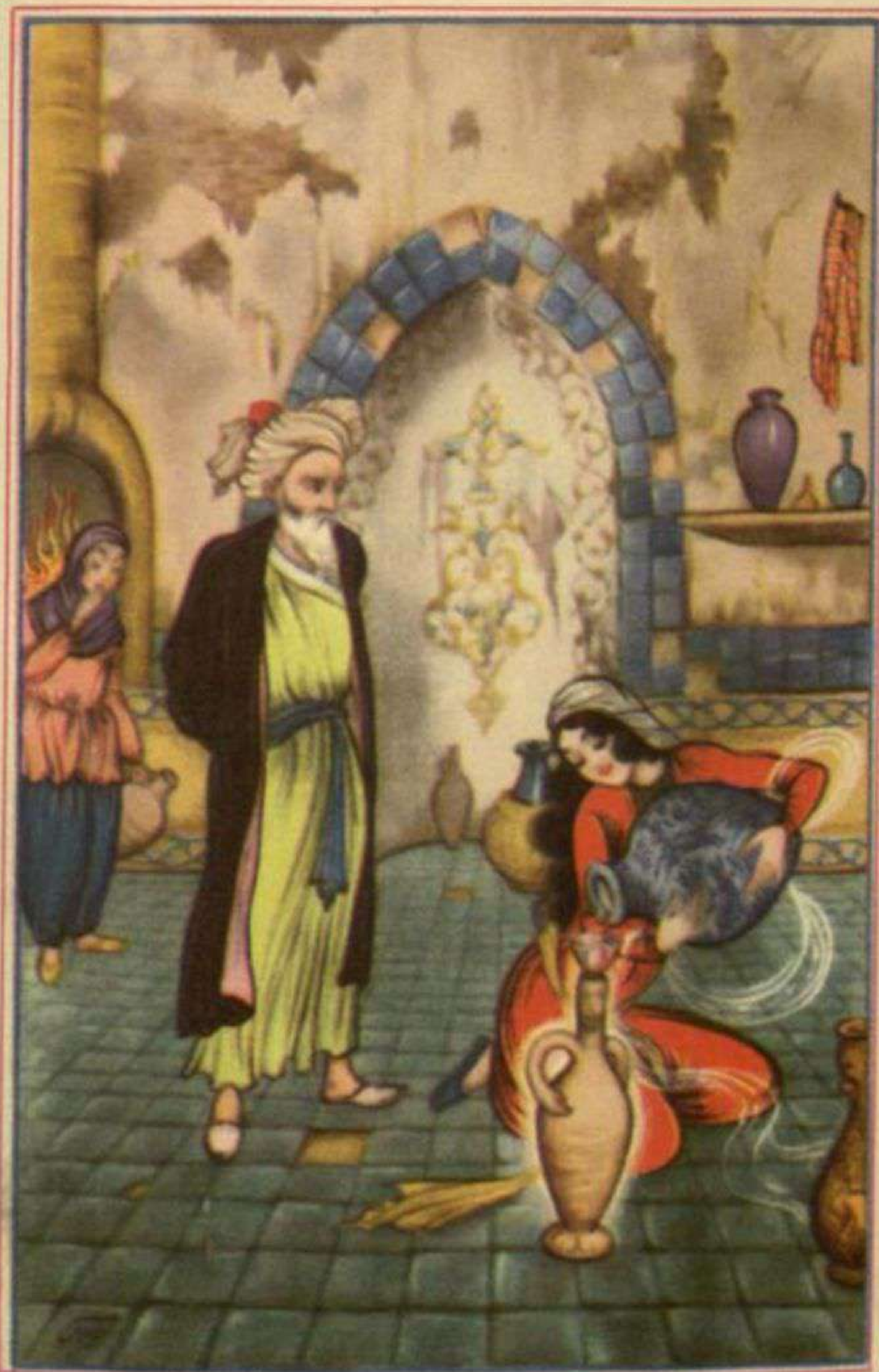
۲۵



توبه مکن از می اگرت می باشد صد توبه نادمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان در وقت چنین توبه روا کی باشد

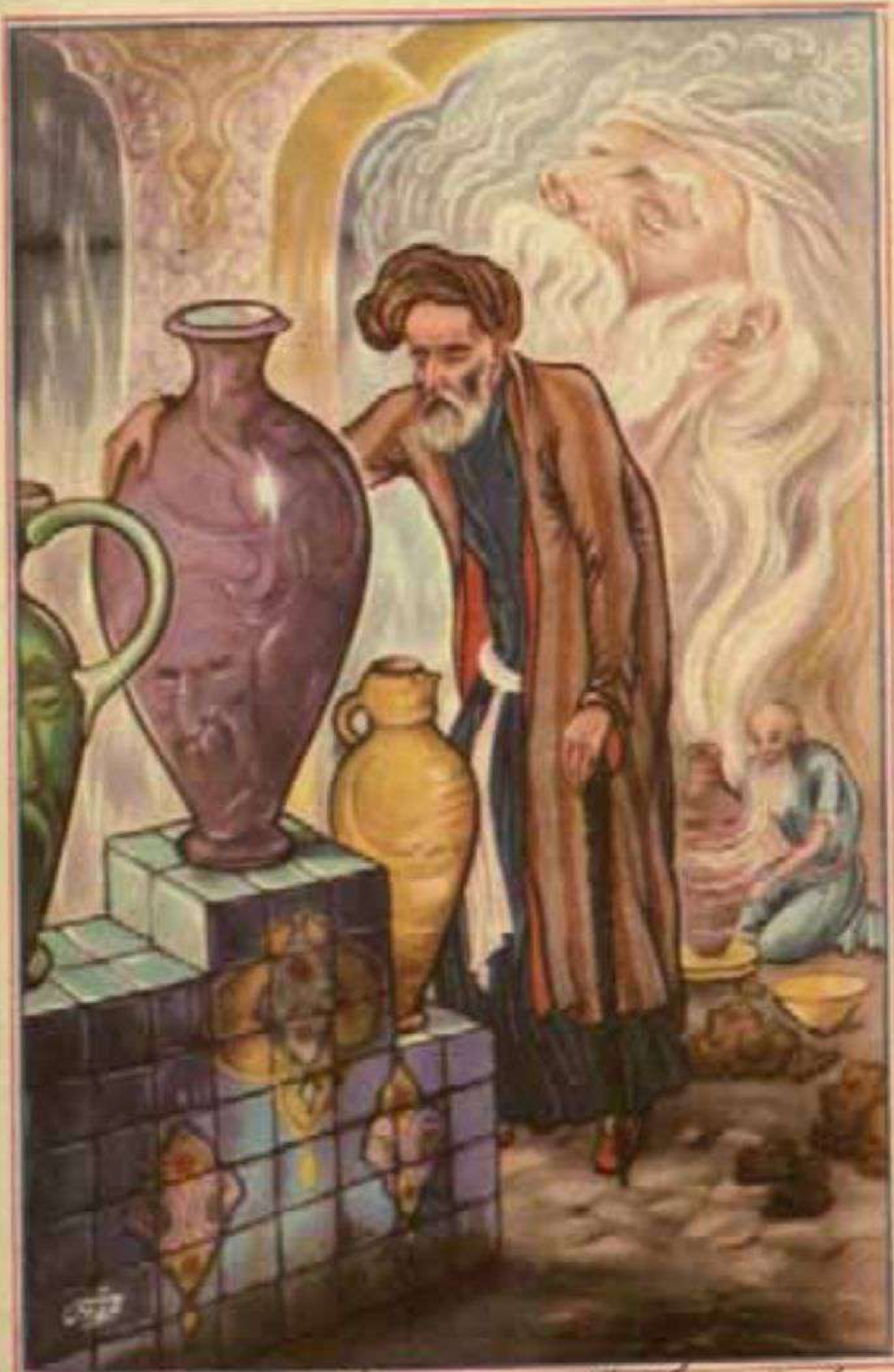


من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
بر من تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این مزد بود لطف و عطای تو کجاست



آندم که نهال عمر من کنده شود
واجرام ز یکدگر پراکنده شود

گر زانکه صراحی کنند از گل من
حالی که پر از باده شود زنده شود



بر کوزه گری پریر کردم گذری   از خاک همی نمود هر دم هنری

من دیدم اگر ندید هر بی بصری   خاک پدرم در کف هر کوزه گری



زنهار مرا ز جام می قوت کنید — وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید

چون درگذرم بباده شوئید مرا — وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

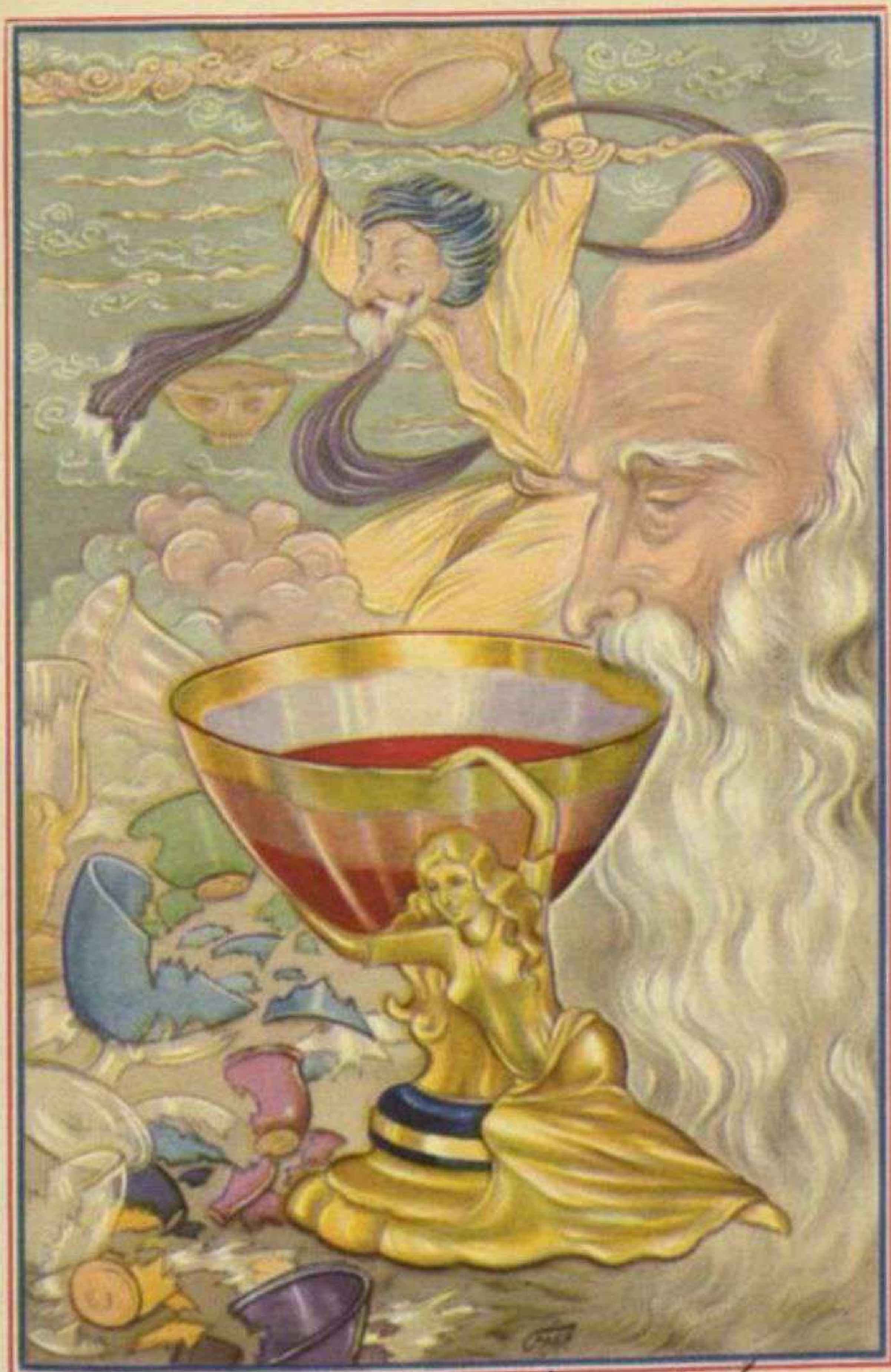


می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

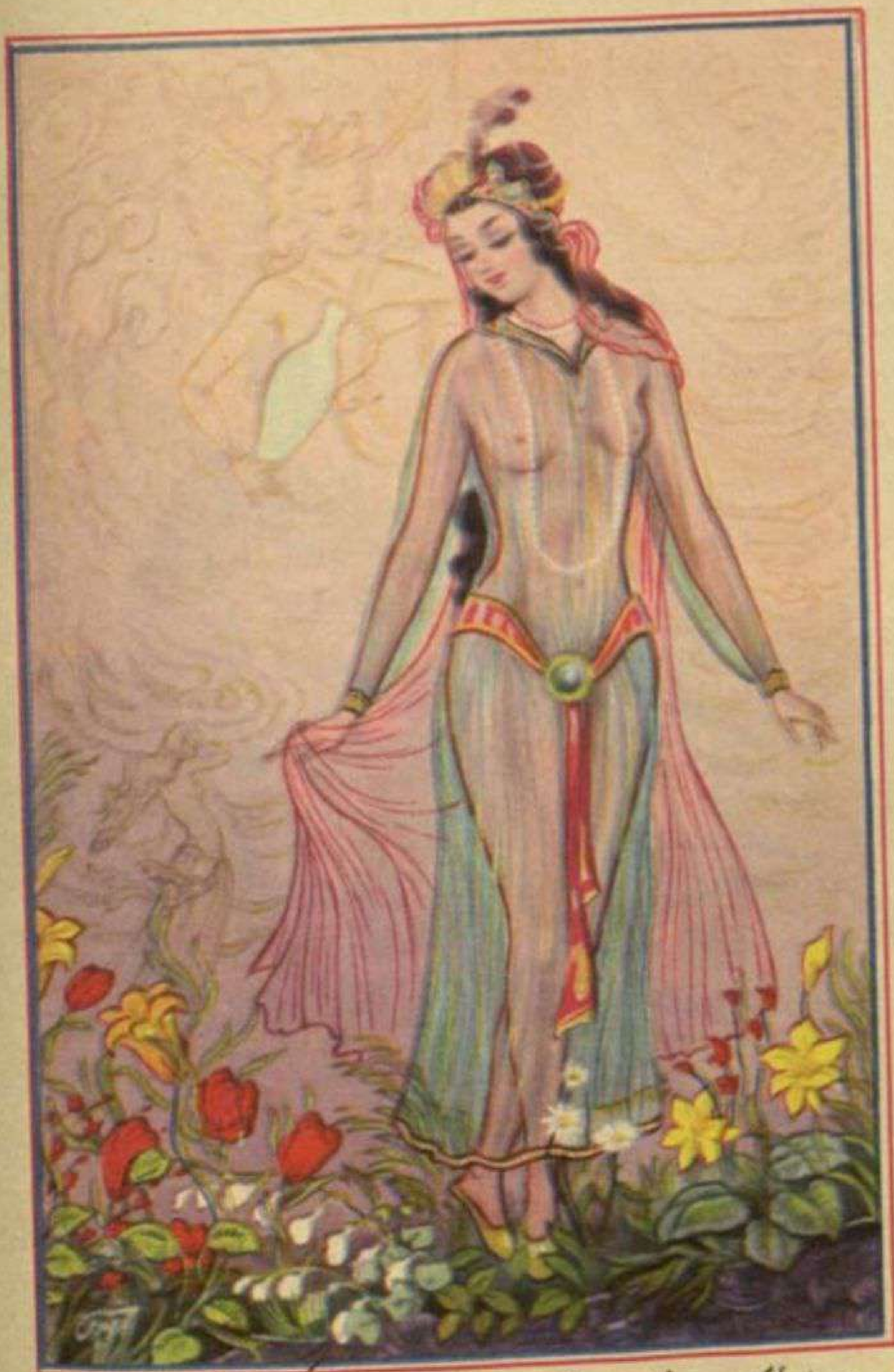
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد



بر رهگذرم هزار جا دام نهی
گویی که بگیرمت اگر گام نهی
یک ذره ز حکم تو جهان خالی نیست
حکمش تو کنی و عاصیم نام نهی



جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش



در دایره سپهر ناپیدا غور | جامی است که جمله را چشانند بدور

نوبت چو بدور تو رسد آه مکن | می نوش بخوشدلی که دور است بجور



بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
دل تنگ مکن ز این فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن



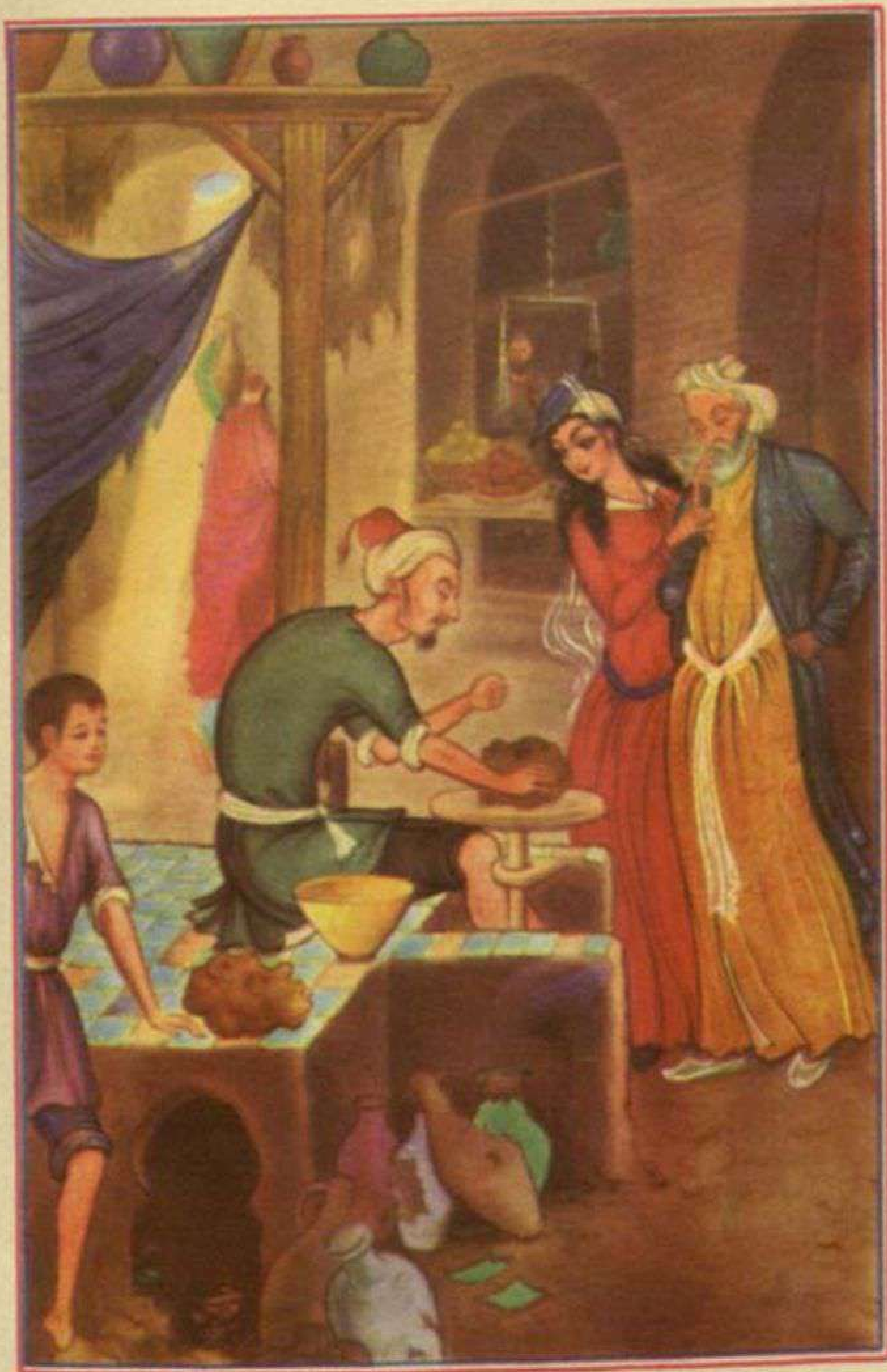
خیام اگر ز باده مستی خوش باش   با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است   انگار که نیستی چو هستی خوش باش



گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان

وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان



این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند

شت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک پدرانست چه می پندارند



این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم کاندر او حیرانیم



چون عهده نمیشود کسی فردا را   حالی خوش دار این دل پر سودا را

می نوش بماهتاب ای ماه که ماه   بسیار بتابد و نیابد ما را



ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه بری خواری از این رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز



چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر قبر من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب



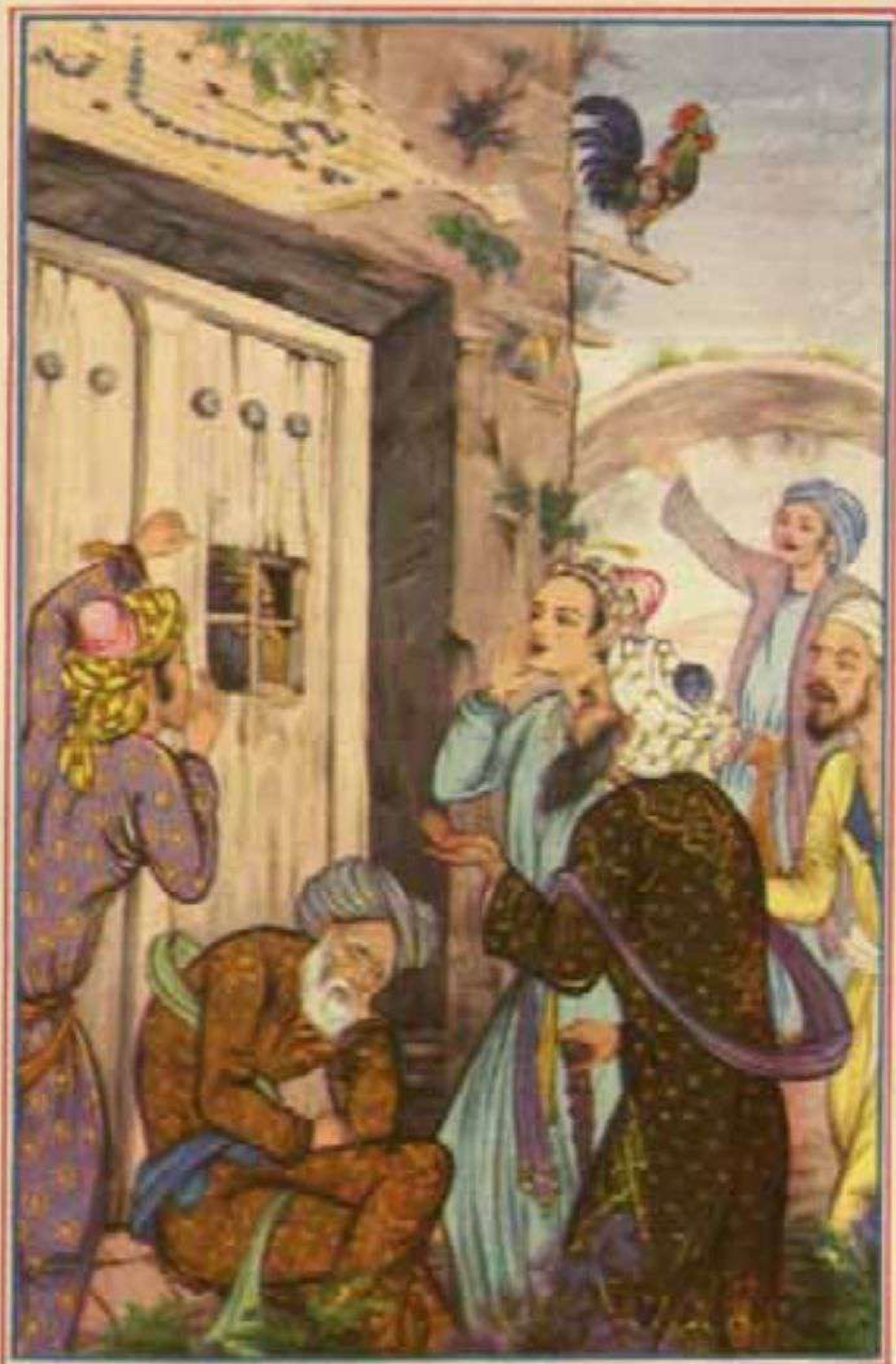
هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند



طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که نجات کلیم حاصل شد

افسوس که آن وضو ببادی بشکست — وآن روزه به نیم جرعه می باطل شد



هنگام صبوح است و خروش ای ساقی — ما و می و کوی میفروش ای ساقی

چه جای صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث درد و نوش ای ساقی

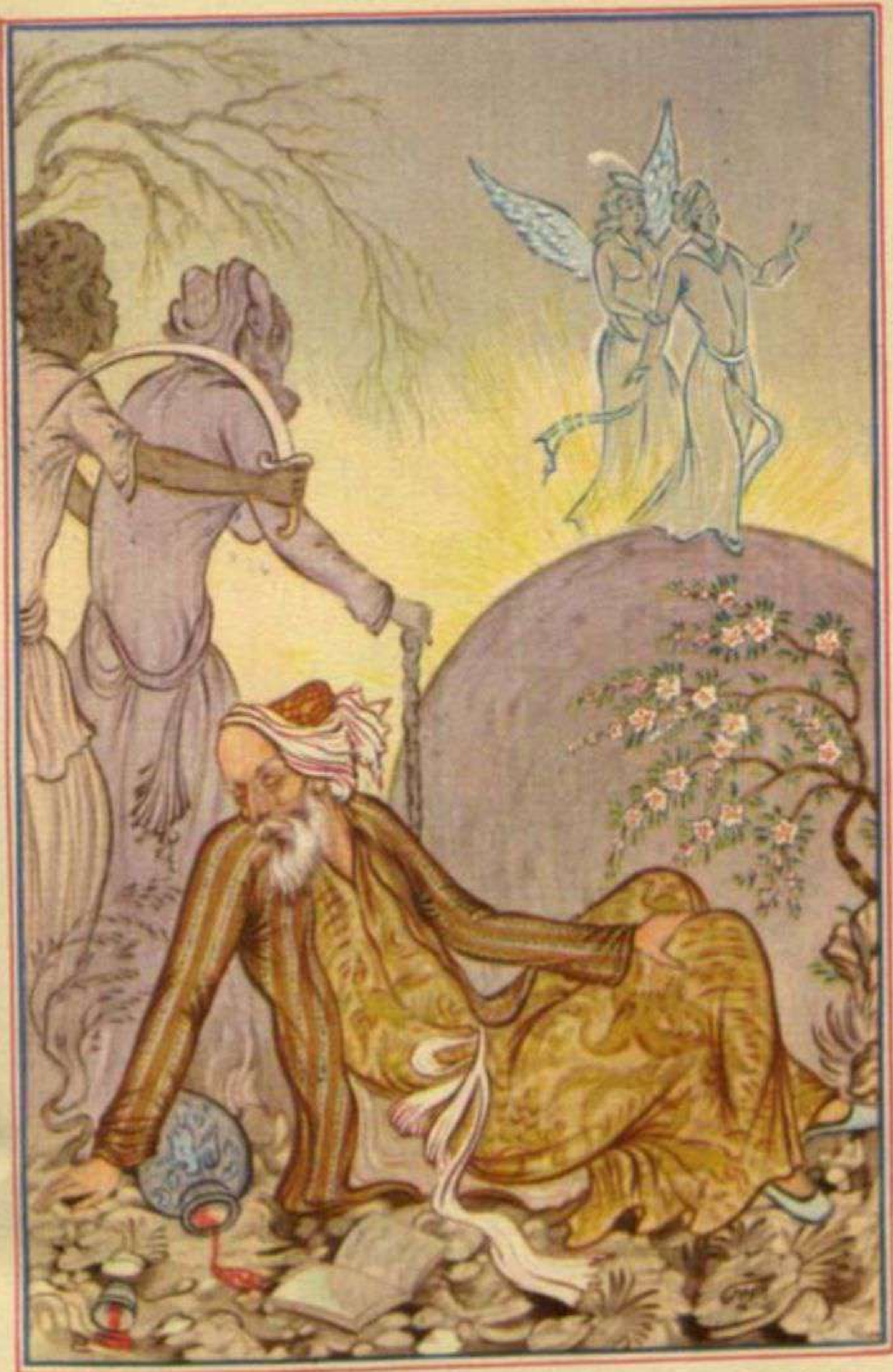


یاران چو باتفاق میعاد کنید — خود را بجمال یکدگر شاد کنید

ساقی چو می مغانه در کف گیرد — بیچاره فلان را بدعا یاد کنید



با آنکه شراب پرده ما بدرید — تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم ز می‌فروشان کایشان — به زانچه فروشند چه خواهند خرید



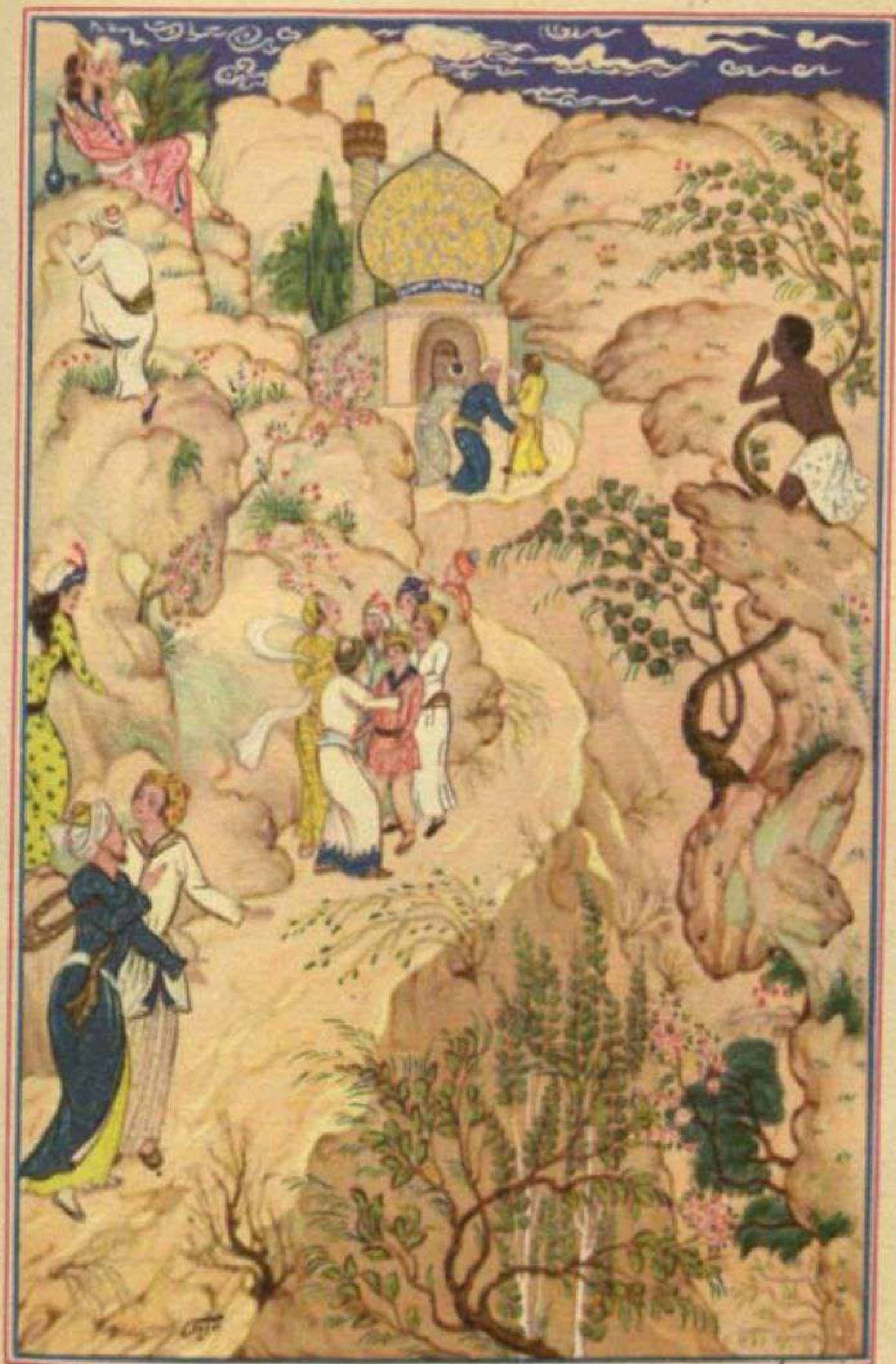
گر آمدنم بخود بُدی نامدمی — ور نیز شدن بمن بُدی کی شدمی

به زان نبدی که اندر این دیر خراب — نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی



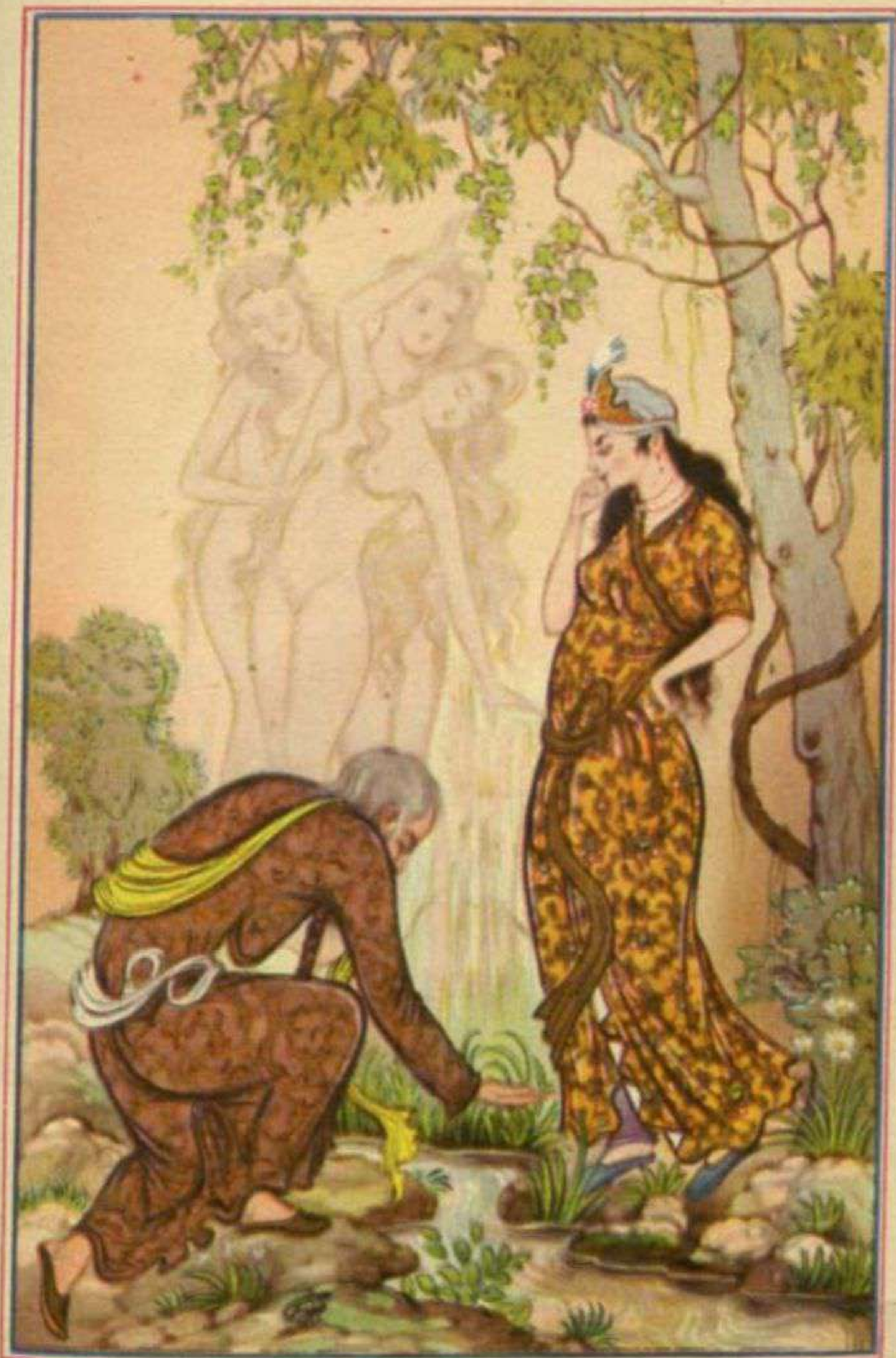
دنیا همه سر بسر ترا خواسته گیر — صد گنج بزر و گهر آراسته گیر

پس بر سر آن چو بر صحرا برف — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر



قومی متفکرند اندر رهِ دین — قومی بگمان فتاده در راه یقین

میترسم از آنکه بانگ آید روزی — کای بیخبران راه نه آنست و نه این



هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

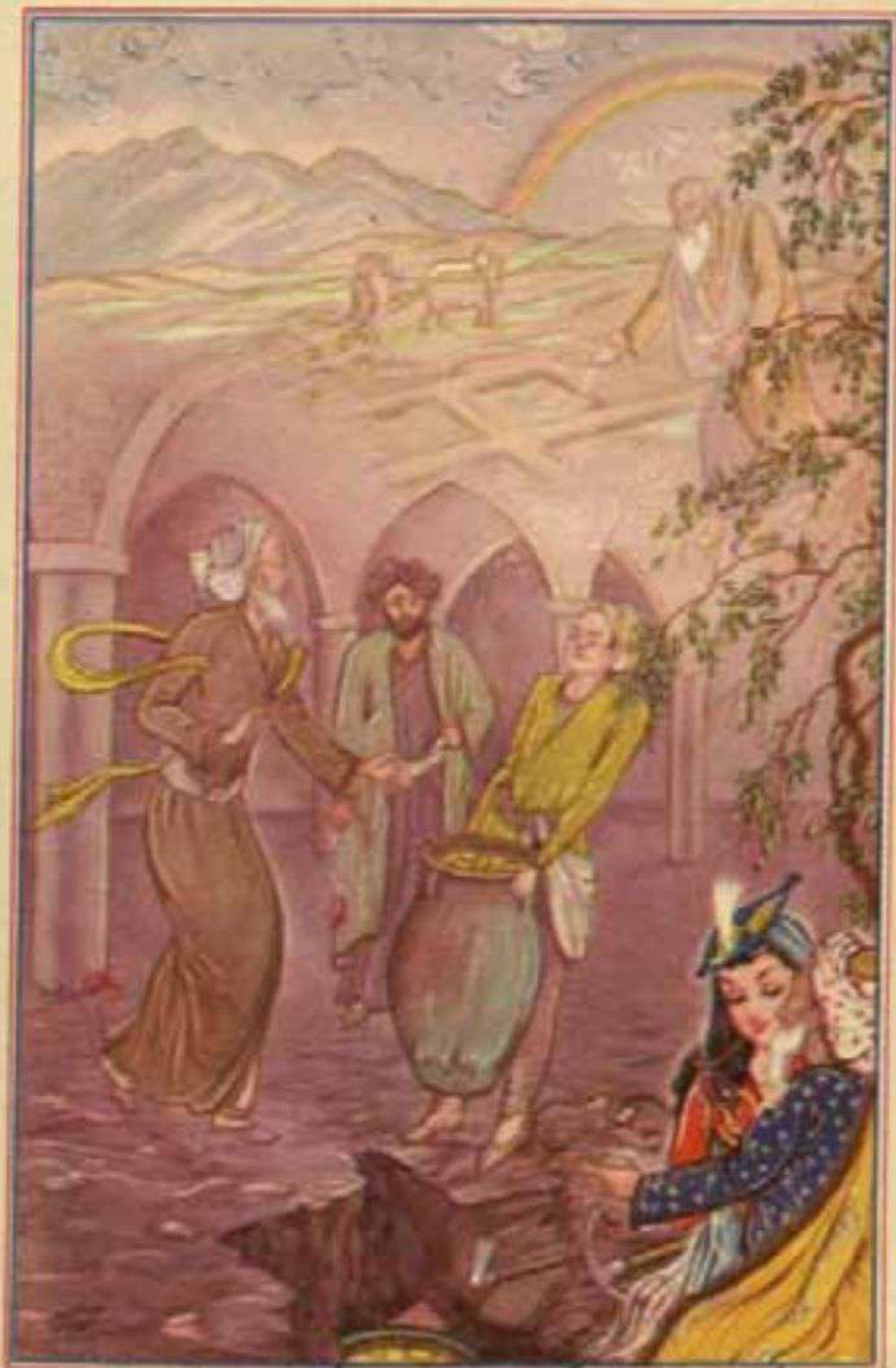


لب برلب کوزه بردم از غایت آز   تا زو طلبم واسطه عمر دراز

لب برلب من نهاد و میگفت براز   می خور که بدین جهان نمی آئی باز



مگذار که غصه در کنارت گیرد
واندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب جوی و لب کشت
زان پیش که خاک در کنارت گیرد



زان پیش که بر سرت شبیخون آرند — فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند

تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند



آن قصر که جمشید در او جام گرفت — آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت



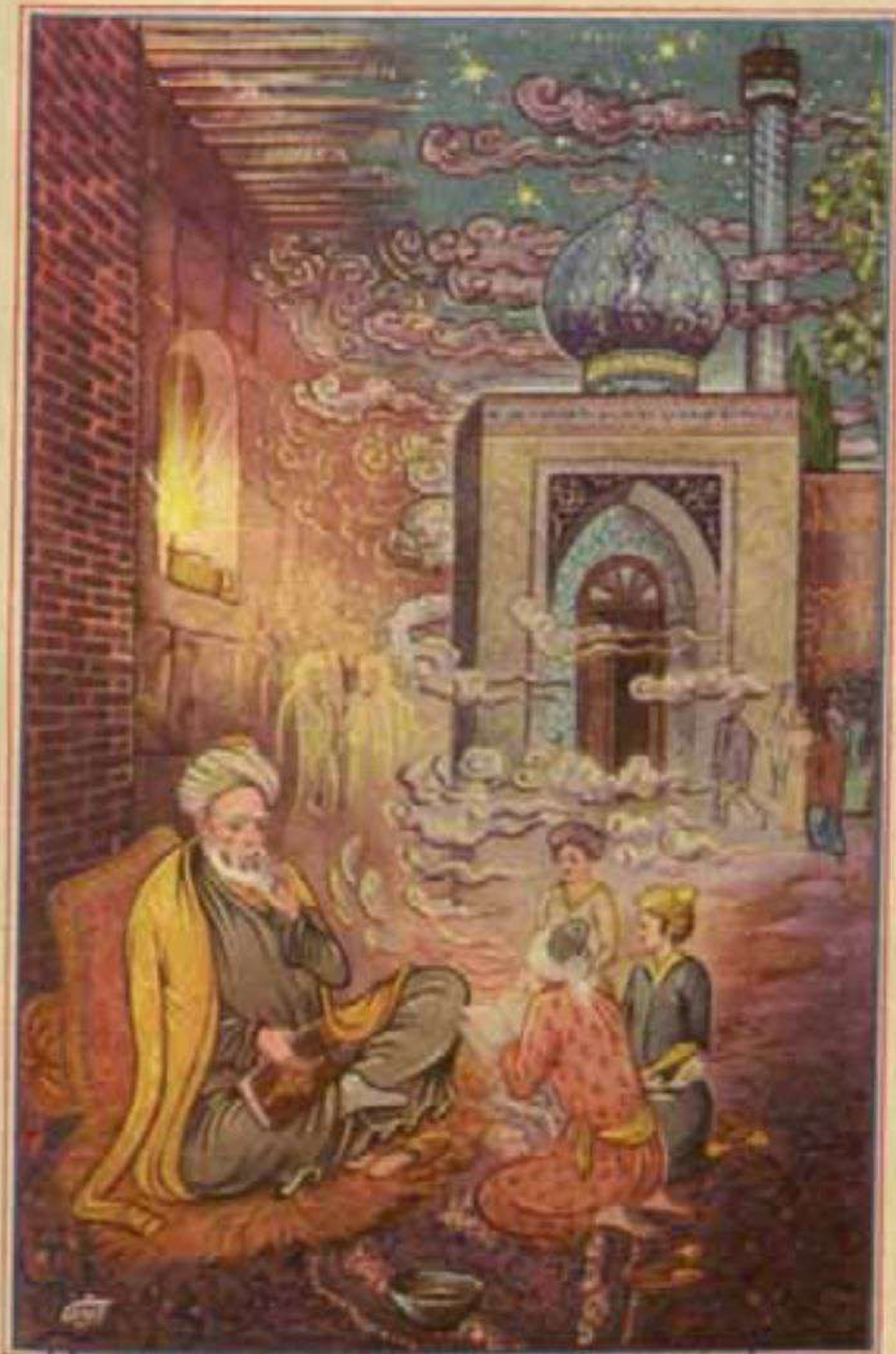
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من



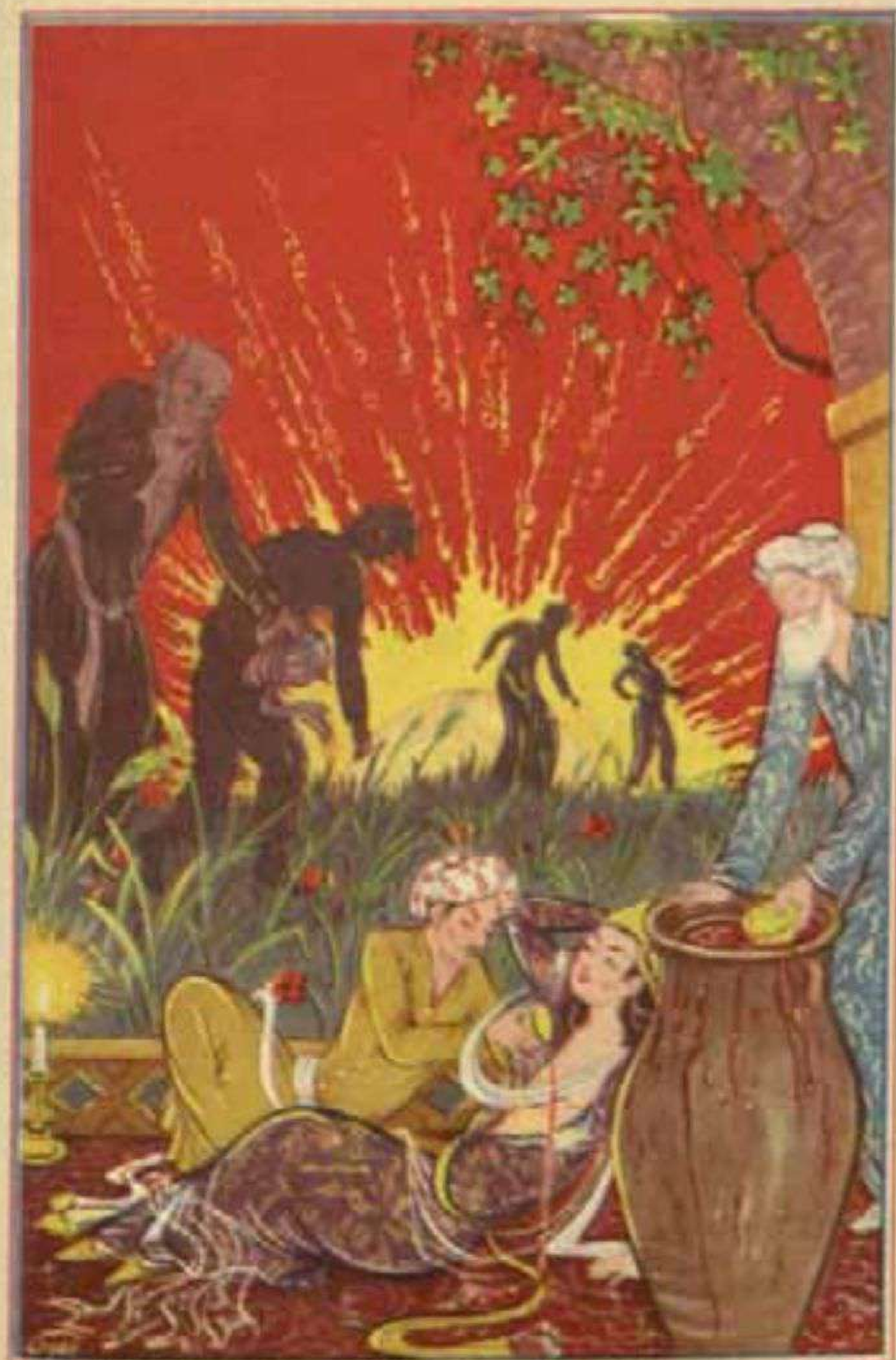
برخیز و مخور غم جهان گذران   بنشین و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران



یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم

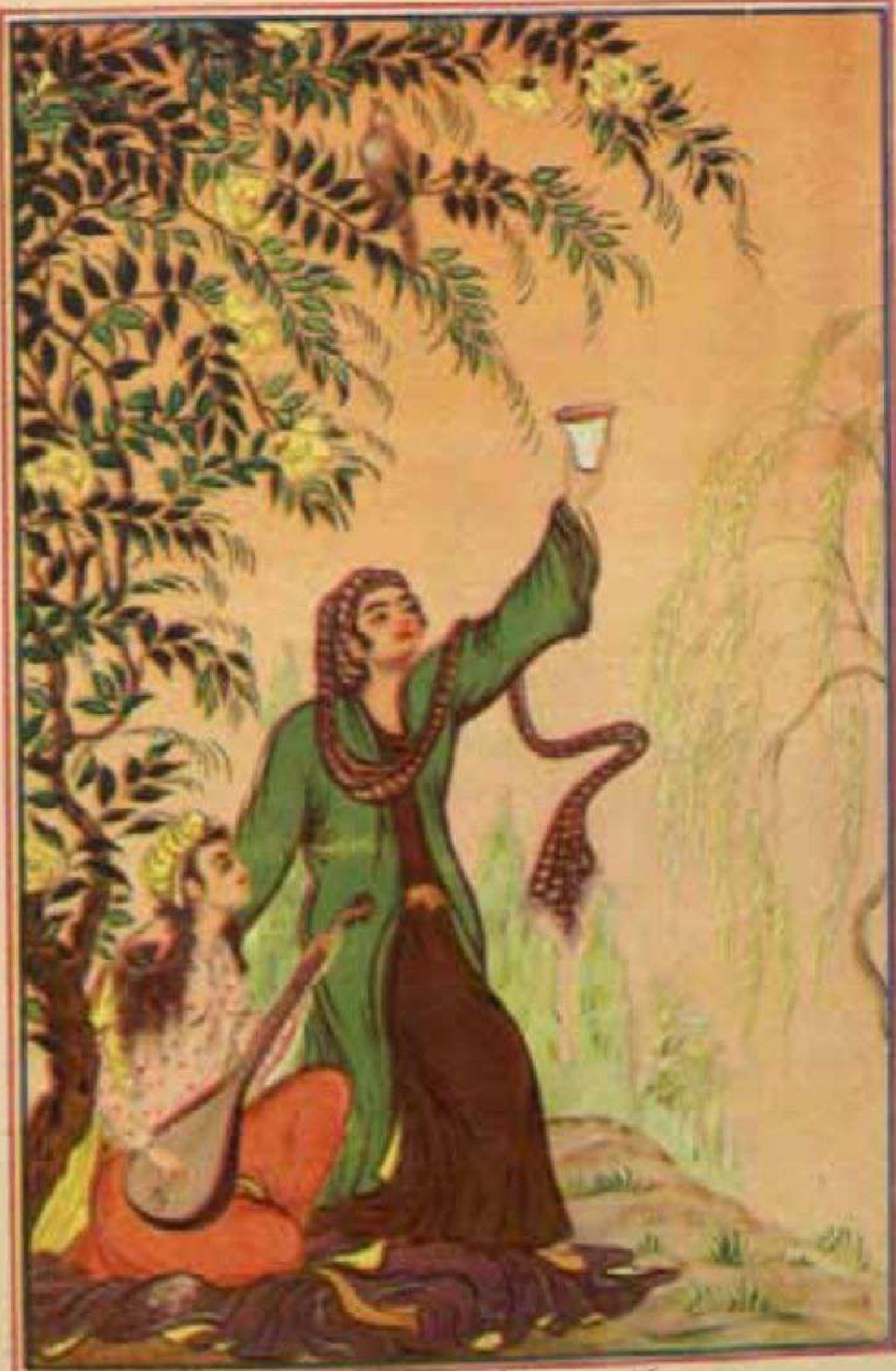
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و بر باد شدیم



یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند



گل گفت که دست زرفشان آوردم
خندان خندان رو بجهان آوردم
بند از سر کیسه برگرفتم رفتم
هر نقد که بود در میان آوردم



روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد   ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل بزبان پهلوی با گل زرد   فریاد همی زند که می باید خورد



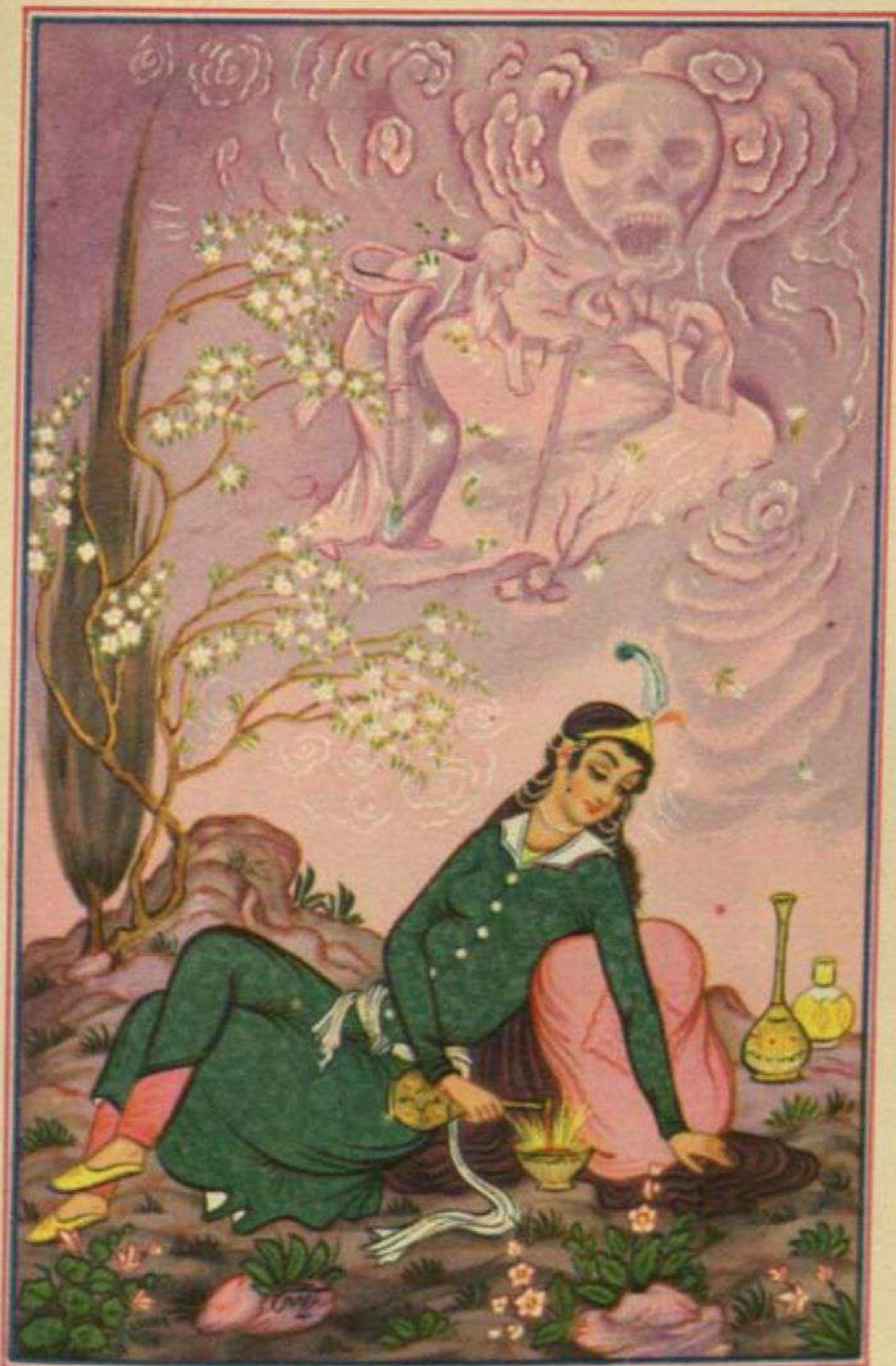
آمد سحری ندا ز میخانه ما　　　کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه زمی　　　زان پیش که پر کنند پیمانه ما



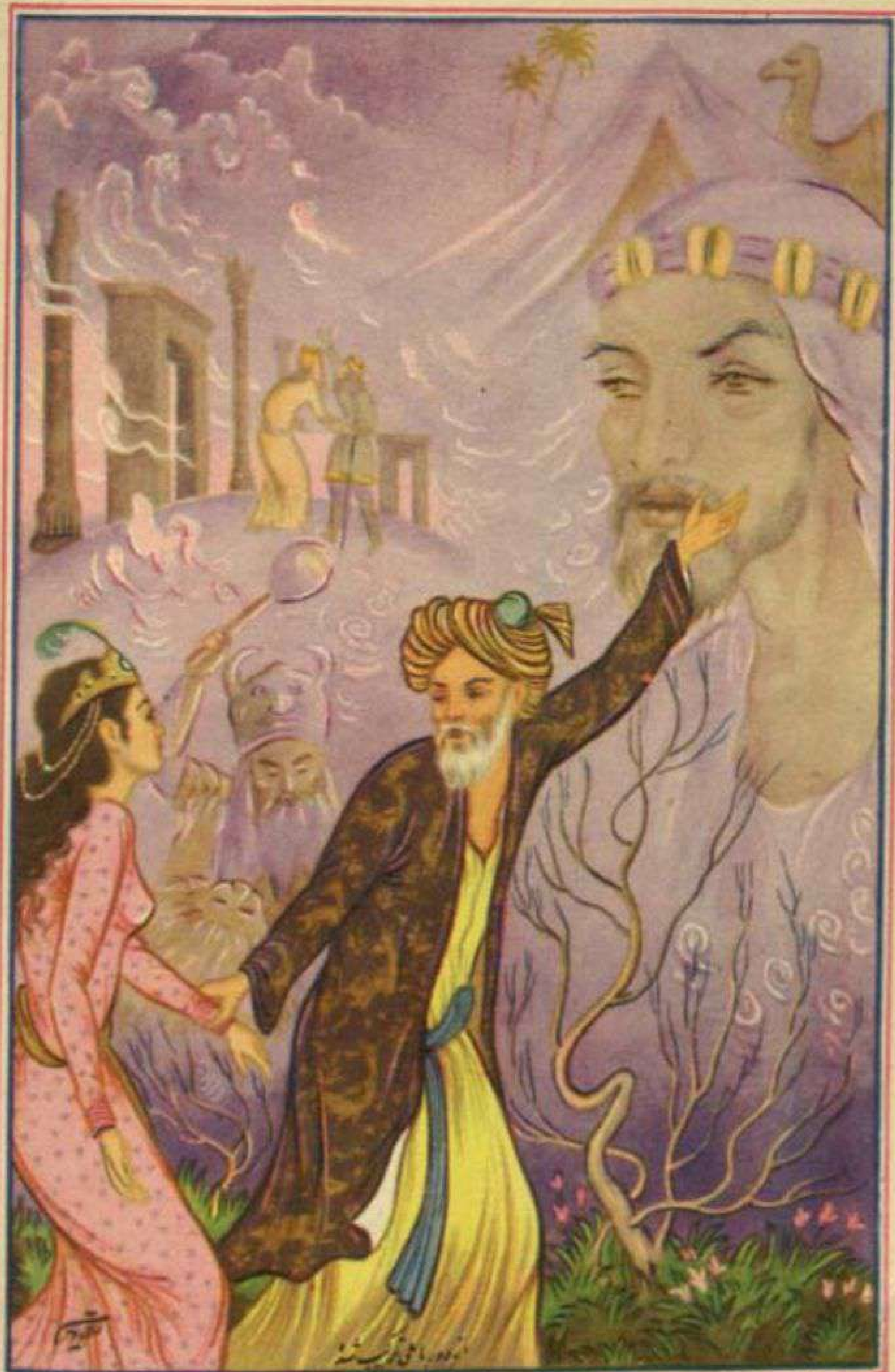
این چرخ که با کسی نمیگوید راز — کشته بستم هزار محمود و ایاز

می خور که بکس عمر دوباره ندهند — هرکس که شد از جهان نمی آید باز



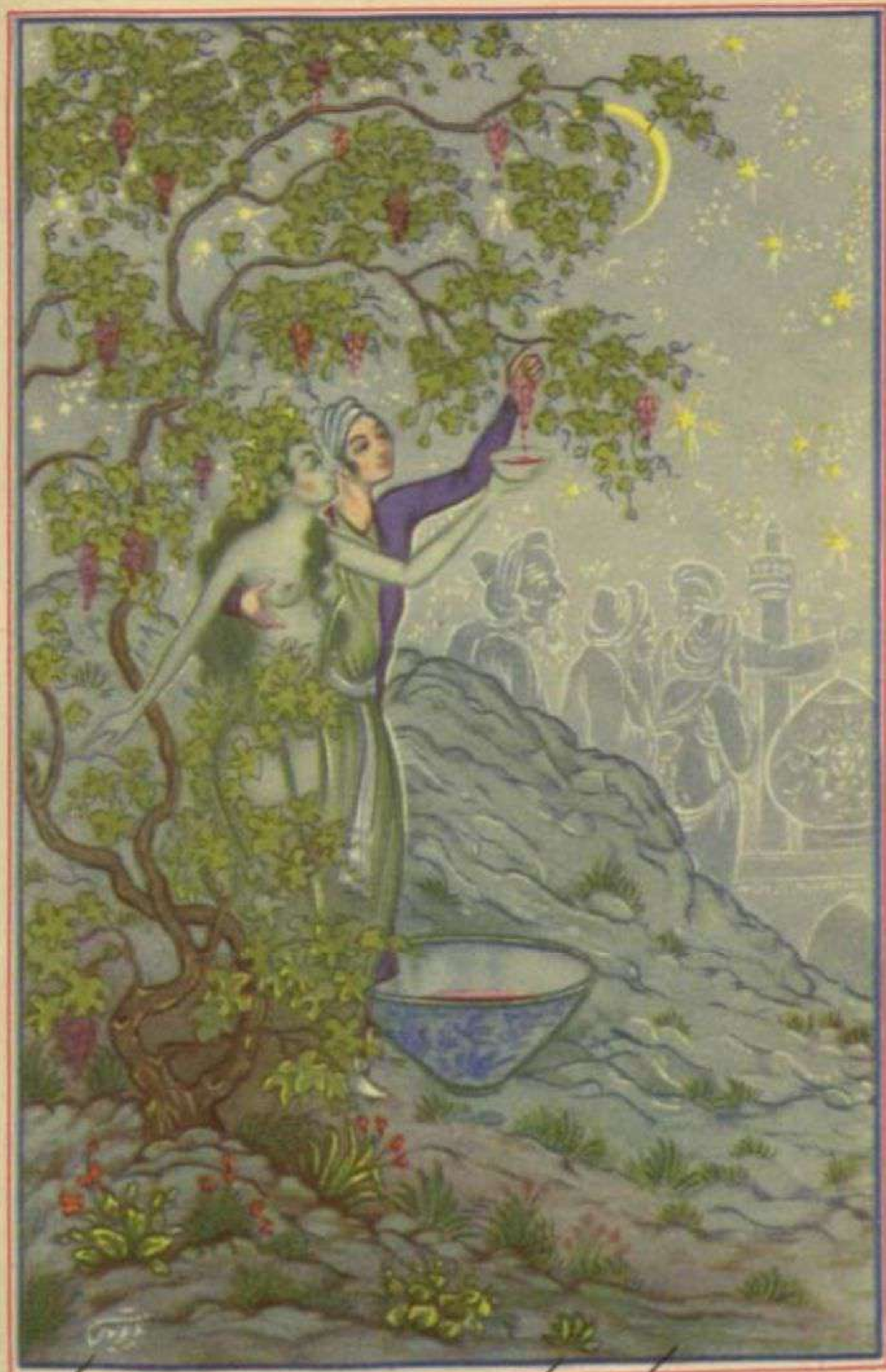
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم　　وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که از این دیر کهن درگذریم　　با هفت هزار ساله گان همسفریم

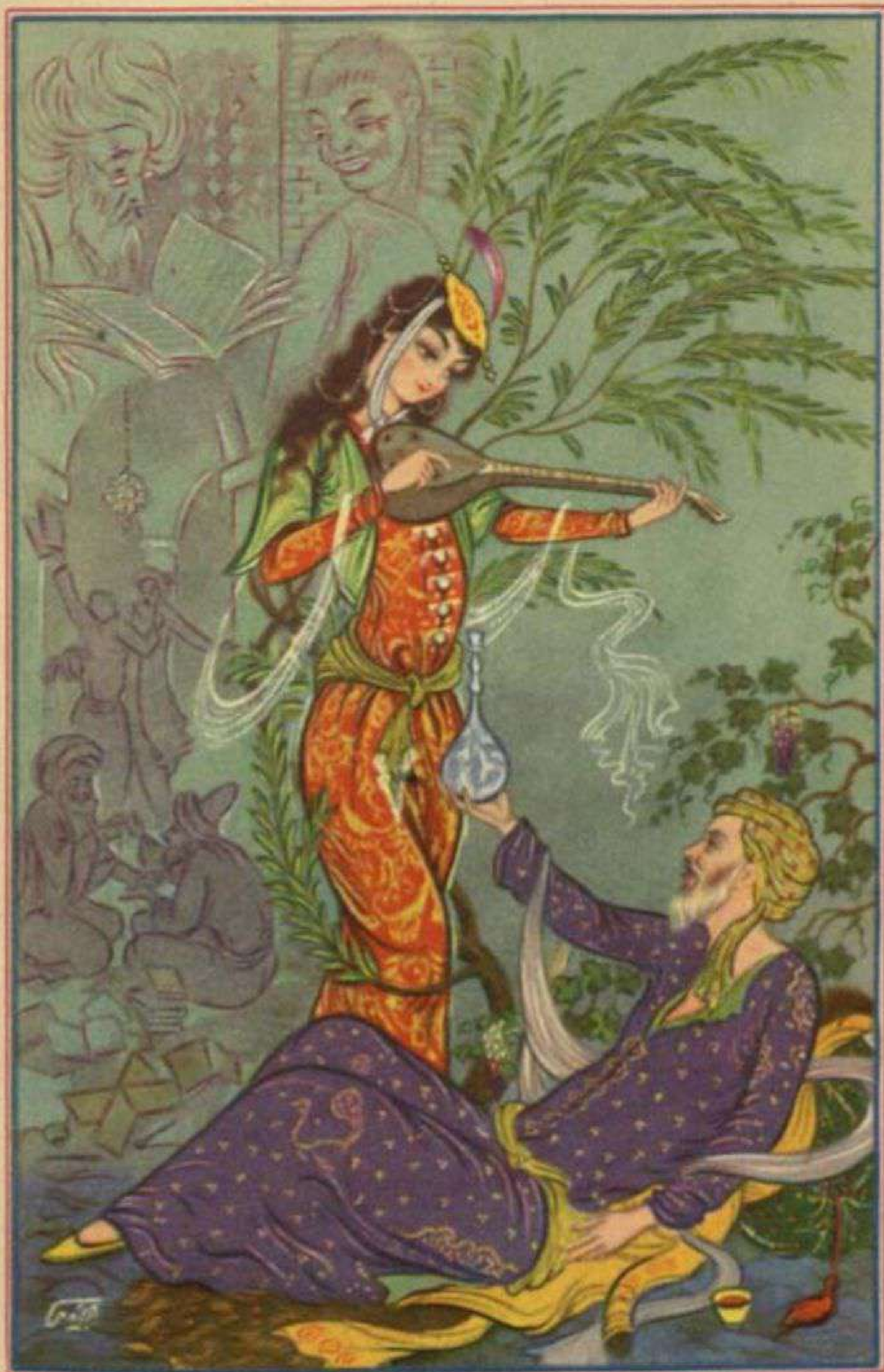


یکجرعه می ز ملک کاوس به است   وز تخت قباد و ملکت طوس به است

گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مبر ار دوست بود حاتم طی



امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد



آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

رو بیخبری و آب انگور گزین — کان بیخبران بغوره میویز شدند



می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت



آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

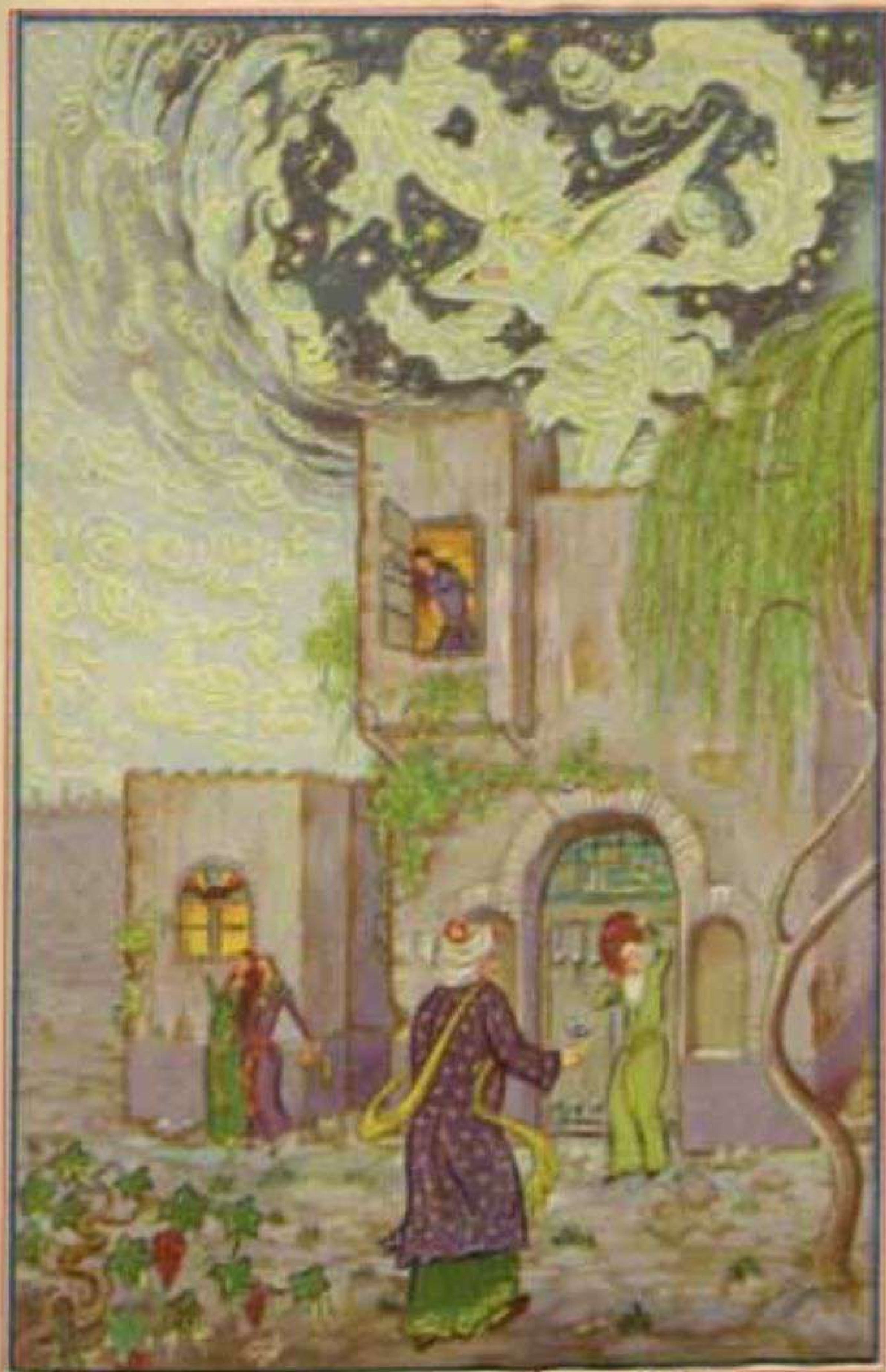


هر جا که گلی و لاله زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر برگ بنفشه کز زمین میروید خالیست که بر رخ نگاری بوده است



بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل‌افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست



سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش



آورد باضطرارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و ماندن و رفتن مقصود



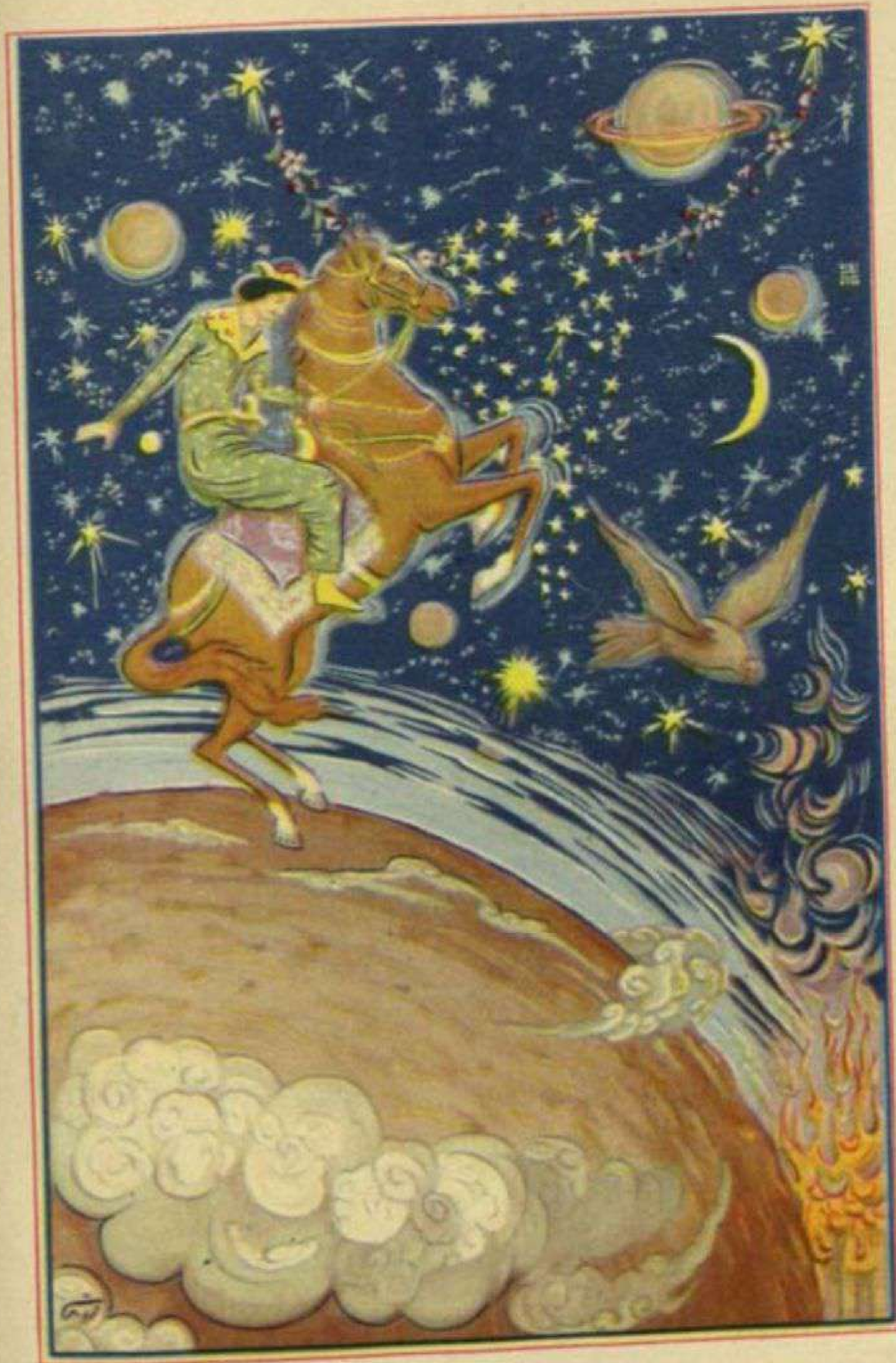
این کهنه رباط را که عالم نامست — وآرامگه ابلق صبح و شامست

بزمیست که وامانده صد جمشید است — قصریست که تکیه گاه صد بهرامست



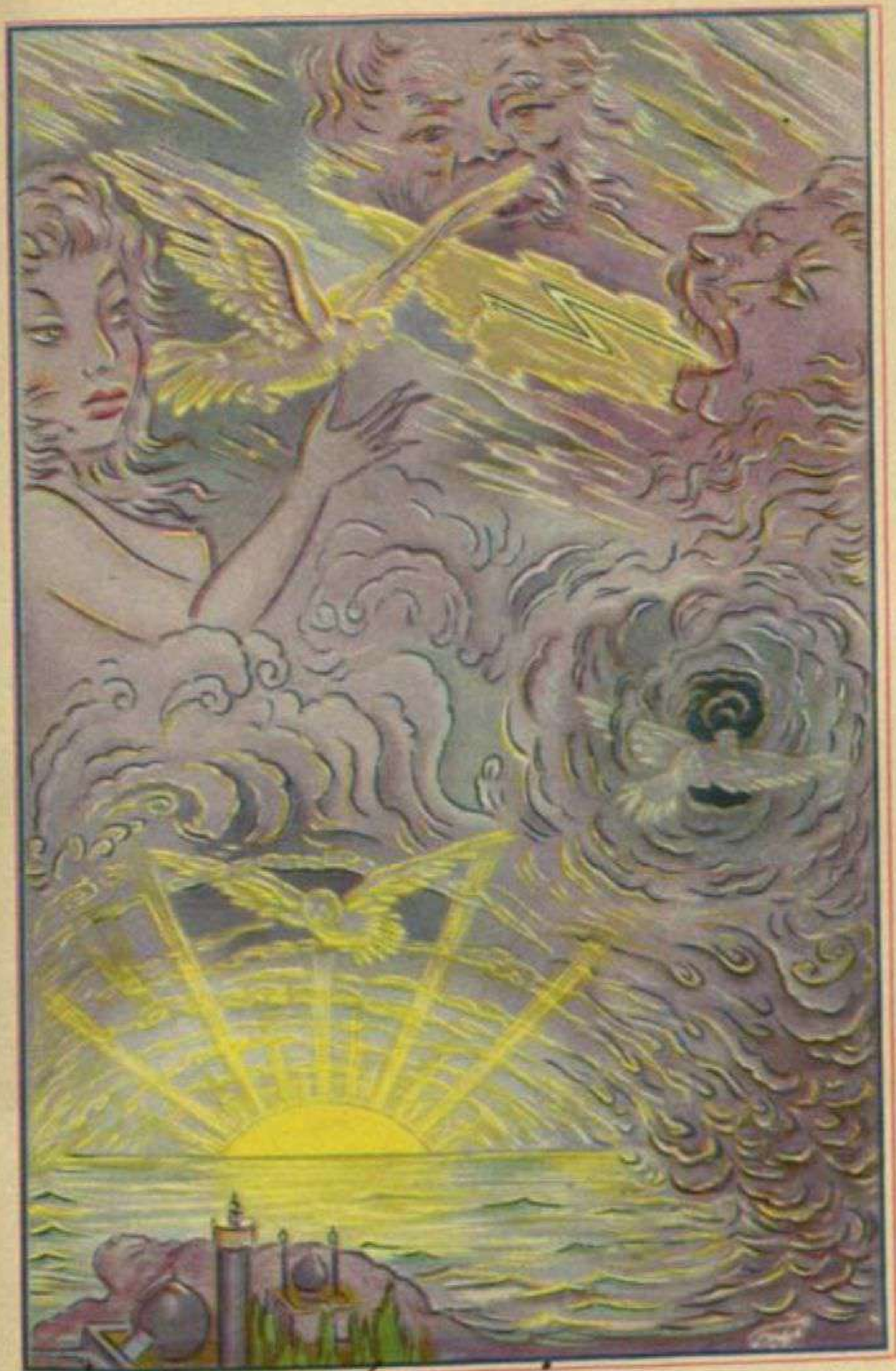
از جرم گل سیاه تا اوج زُحل — کردم همه مشکلات کلّی را حل

بگشادم بندهای مشکل بحیل — هر بند گشاده شد بجز بند اجل



آنروز که توسن فلک زین کردند   وآرایش مشتری و پروین کردند

این بود نصیب ما ز دیوان قضا   ما را چه گنه قسمت ما این کردند



بازی بودم پریدم از عالم راز
شاید که رسم من از نشیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درون شدم برون رفتم باز



یاران چو باتفاق میعاد کنید	خود را بجمال یکدگر شاد کنید

ساقی چو می مغانه در کف گیرد	بیچاره فلان را بدعا یاد کنید



آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی



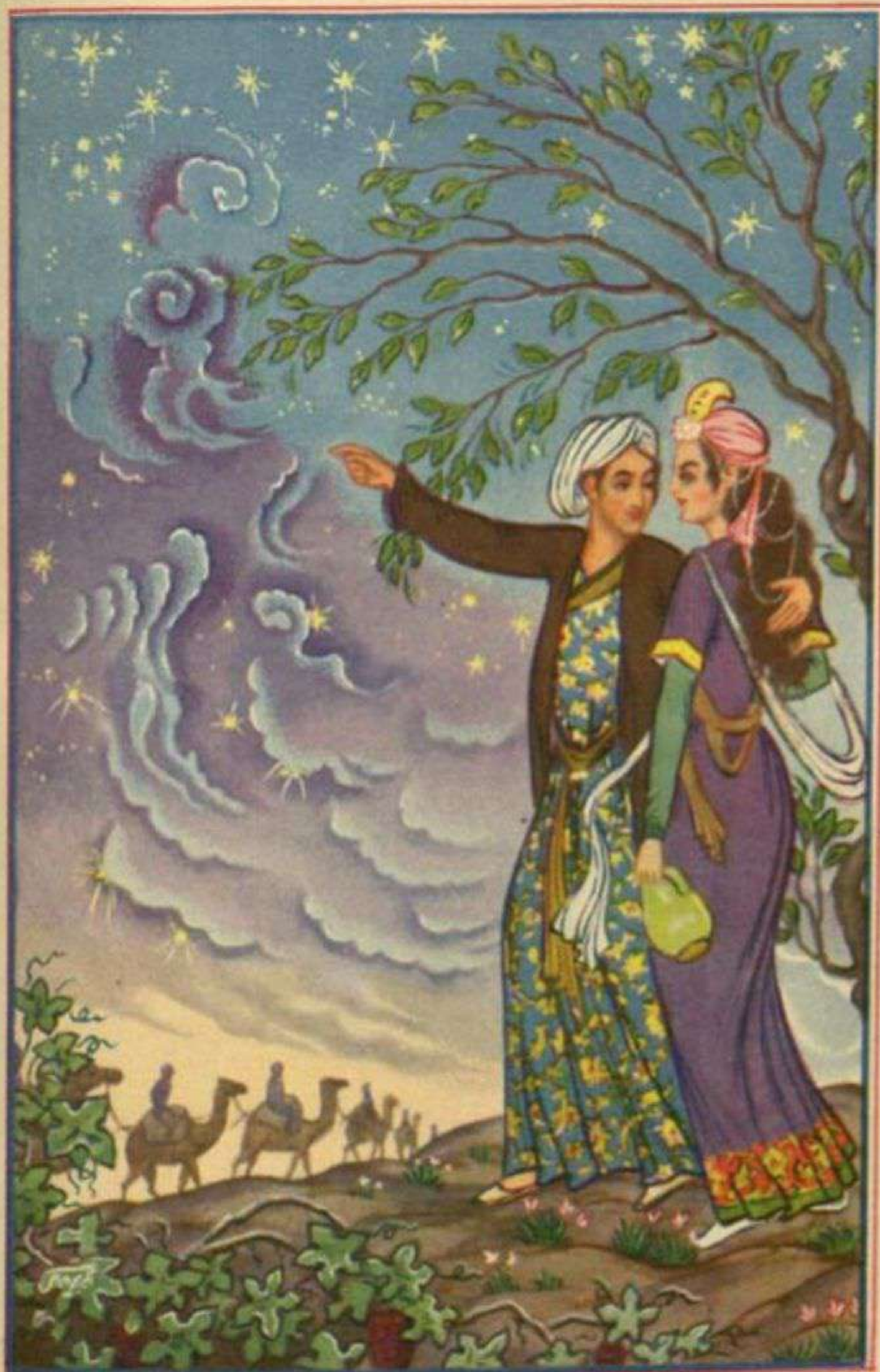
هنگام صبوح ای صنم فرخ پی — برساز ترانه و پیش آور می

کافکند بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدن تیرمه و رفتن دی



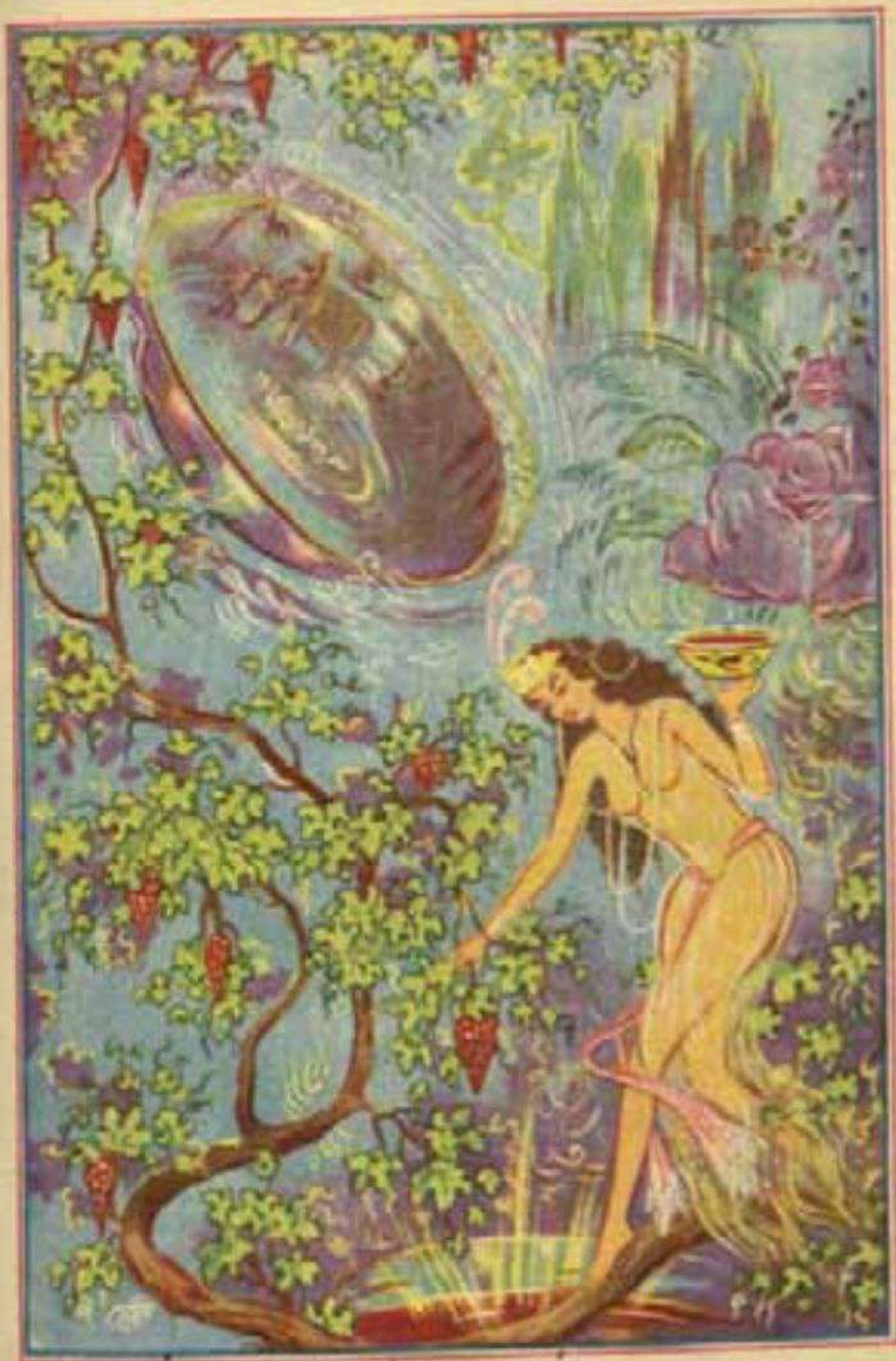
هر روز بر آنم که کنم شب توبه — از جام و پیاله لبالب توبه

اکنون که رسید وقت گل توبه کجاست — در موسم گل ز توبه یا رب توبه



این قافله عُمر عجب میگذرد — دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردایِ حریفان چه خوری — پیش آر پیاله را که شب میگذرد



چون بلبل مست راه در بستان یافت   روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت   دریاب که عمر رفته را نتوان یافت



اکنون که جهانرا بخوشی دسترسی است — هر زنده دلی را سوی صحرا هوسی است

بر هر شاخی طلوع موسی قبسی است — در هر نفسی خروش عیسی نفسی است



گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی

وانگه من و تو نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی



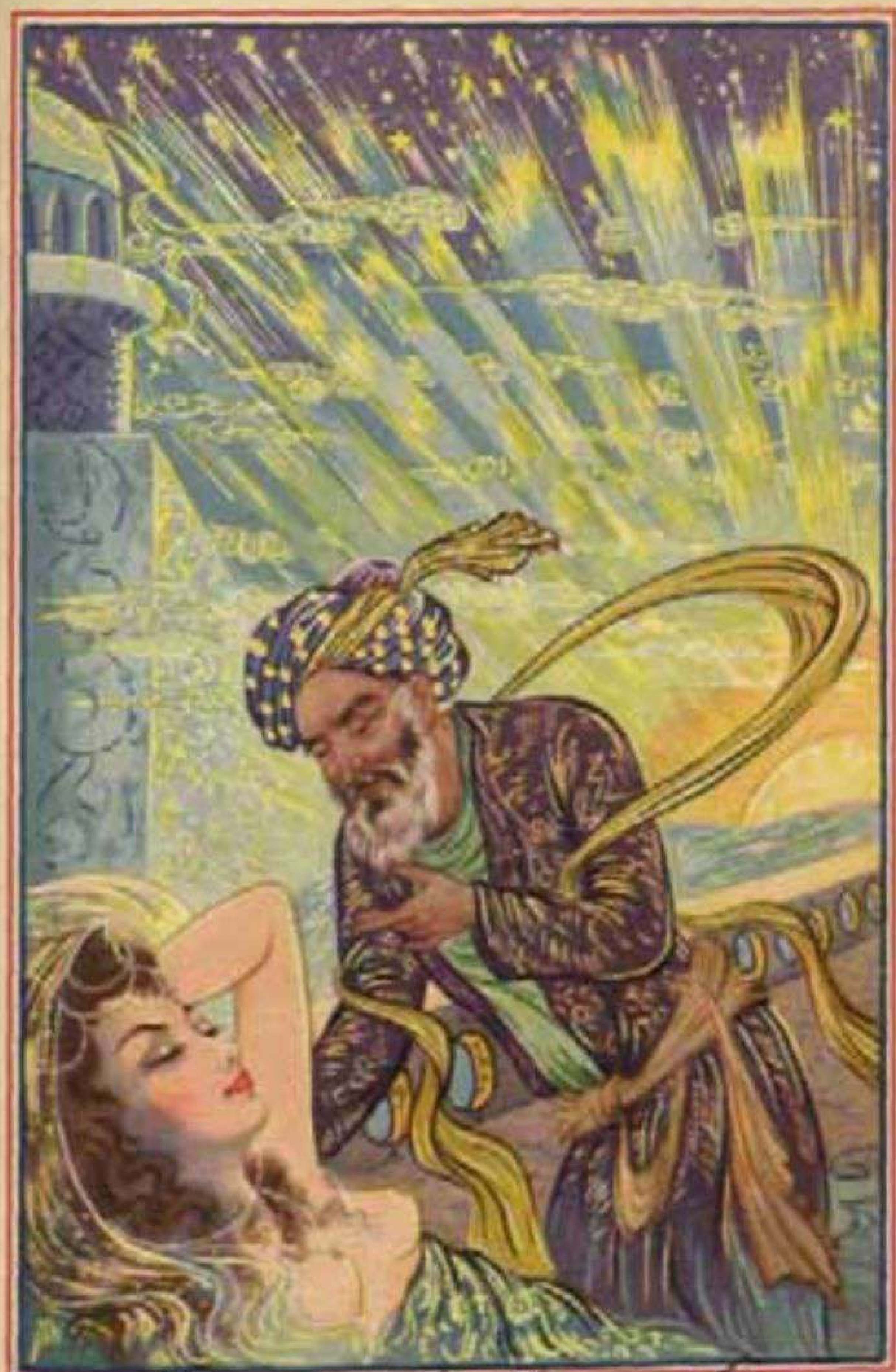
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است



خیام اگر ز باده مستی خوش باش   با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است   انگار که نیستی چو هستی خوش باش



خورشید کمند صبح بر بام افکند   کیخسرو روز باده در جام افکند

۵   می خور که منادی سحرگه خیزان   آوازهٔ اشربوا در ایام افکند



گویند کسان بهشت با حور خوش است — من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است